

# شهریار

رضا پارسا



ACKU

● شهریار ● رضا پارسا

سلسله‌ی نشر ۳۸۳

## Shahr-e-Yar

Reza Parsa

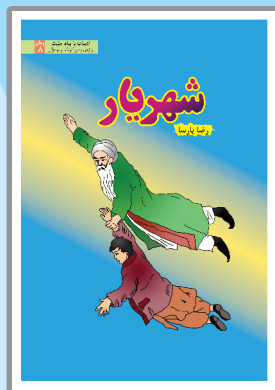
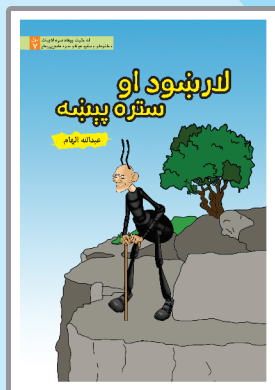
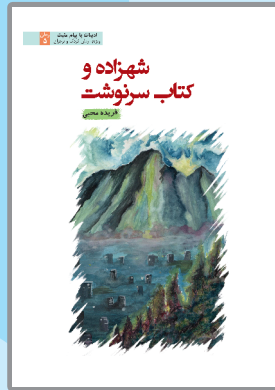
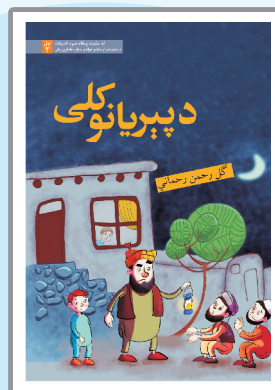
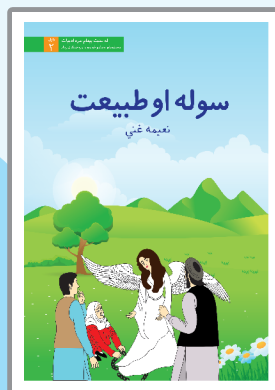
”... جان مادر، حقیقت مثل خورشید است، اجازه می‌دهد همه چیز را ببینی ولی نمی‌گذارد به خودش نگاه کنی؛ کسی بوده که تو را به راه راست هدایت کرد.

شهریار تا صبح با مادرش درد دل کرد و از پیشیمانی‌اش برایش گفت. مادر شهریار که زن مهربانی بود برای شهریار گفت که سر از فردا دوباره به دکان کاکاشیر برود و بهار که فرا رسید با خواهرکش هر دو به مکتب بروند.

توفان در زندگی شهریار فرو نشست؛ بار دیگر همه چیز آرامش بعد توفان شد. تنها چاره آدم این است که ثابت بر جای بماند مثل ریشه کوه؛ نباید به آن چه پیرامونش رخ می‌دهد چندان اهمیتی بدهد؛ آری باید ثابت ماند. آرام و همه چیز را برای خود درک و توجیه کرد. شهریار بالاخره جوان شد جوانی تنومند که به صداقت و خوش‌نامی در قریه و شهر شهره شد.

پاره‌ای از داستان

# گزیده‌ی نخستین دور جشنواره‌ی ادبی رمان کودک و نوجوان د ماشوم او تنکی ځوان د ادبي جشنواری لومړنی ټاکنه



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

به نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



# شهریار

رضاپارسا

### شناسنامه‌ی کتاب

● **شهریار** (برگزیده‌ی نخستین دور جشنواره‌ی ادبی رمان کودک و نوجوان تونانا/خواکمن)

نویسنده: رضا پارسا

ویراستار: روح‌الله واعظی

طرح پشتی و رسامی: حسام‌الدین رستاقی

برگ‌آرا: مجتبی سخی‌زاده

سلسله‌ی نشرات: ۳۸۳

تعداد صفحات: ۱۰۰

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

ناشر: مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون کابل (ACKU)

چاپ نخست: ۱۳۹۷ خورشیدی. (۲۰۱۸ میلادی) کابل - افغانستان

پست الکترونیک (ایمیل): [publication@acku.edu.af](mailto:publication@acku.edu.af)

وبسایت: [www.acku.edu.af](http://www.acku.edu.af)

شابک: ISBN 978-9936-607-94-1 / ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۰۷-۹۴-۱

● **داوران بخش فارسی:** محمدحسین محمدی، عزیزالله نهفته و بتول سیدحیدری

- |  |   |
|--|---|
| ● <b>دبیر جشن‌واره:</b> کاظم‌حمیدی رسا   | ● <b>هماهنگ کننده:</b> محمد رضا نوری              |
| ● <b>شورای علمی:</b> اناصفری، عبدالوحدوفا، فیض محمدنایاب، رشمی دانگل، محمدانور وفا سمندر، ضیا رفعت و لعل‌آقاشیرین. | ● <b>بخش مالی:</b> عبدالستاراعظمی                 |
| ● <b>بخش تدارکات:</b> حامدنیازی  | ● <b>توزیع:</b> زینت‌الله قانت و محمدفیاض ستانکزی |

● حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

● استفاده از مطالب کتاب فقط با ذکر منبع، مجاز است.

● مسئول محتوای کتاب، نویسنده است و الزاماً بازتاب‌دهنده‌ی دیدگاه ACKU نیست.

## سُخَن نَاشِر

پرداختن به ادبیات کودک و نوجوان و توجه به پرورش فکری کودکان از نیازهای جدی جامعه‌ی امروز ماست. تهیه‌ی منابع مطالعاتی و غنی‌سازی ادبیات کودک، تأثیرات بلندمدت بر افزایش رشد فکری کودکان و نوجوانان دارد. در حوزه‌ی شعر کودک کارهای جسته‌گریخته‌ای انجام شده، اما در بخش ادبیات داستانی به‌ویژه رُمان کودک و نوجوان تا کنون کار چشم‌گیری نشده و در حقیقت این بخش از دید نویسندگان و نهادهای مسوول فکری و فرهنگی به نحوی به فراموشی سپرده شده است.

مرکز معلومات افغانستان در پوهنتون/دانشگاه کابل ACKU نهاد غیرانتفاعی بوده و بیش از دو دهه است که با چاپ و نشر کتاب برای کودکان و بزرگسالان، بخشی از فعالیت‌هایش را وقف ترویج فرهنگ کتاب‌خوانی و رشد پرورش فکری کودکان و نوجوانان کرده است.

کمبود کتاب و منابع مطالعاتی برای کودکان و نوجوانان پدیده‌ای است که به توضیح نیاز ندارد. در زمینه‌ی رشد و پرورش فکری کودکان و نوجوانان کمتر کار جدی و حرفه‌یی انجام شده است. مرکز معلومات افغانستان به‌منظور پاسخ‌گویی به نیازها و خلاهای جدیی که در زمینه‌ی ادبیات کودک و نوجوان وجود دارد و برای

تشویق نویسندگان، برای نخستین بار به تاریخ دهم ماه عقرب ۱۳۹۶ خورشیدی فراخوان عمومی نخستین مسابقه‌ی رمان کودک و نوجوان را به زبان‌های پشتو و فارسی اعلام کرد.

هدف این بود، که این جشنواره بتواند فرصتی را برای نویسندگان فراهم سازد تا با گام گذاشتن در دنیای ادبیات داستانی و درک لذت نوشتن، استعداد و خلاقیت‌های ادبی‌شان را تقویت بخشند.

اهداف کلی برگزاری این جشنواره در بخش زیر خلاصه شده اند:

- حمایت و تشویق نویسندگان افغانستان برای نوشتن کتاب کودک در قالب داستان‌های جذاب و دل‌چسپ با پیام‌های آموزشی که از نظر فرهنگی مناسب و ویژه‌ی کودکان افغانستان باشد.

- تهیه‌ی کتاب با مفاهیم صلح، هم‌دیگر‌پذیری، تحمل، مهربانی، برابری جنسیتی به زبان ساده و قابل فهم، برای کودکان ۹ تا ۱۲ ساله که در محیط جنگ بزرگ می‌شوند.

- کمک به کودکان افغانستان برای تقویت و توسعه‌ی زبان و مهارت‌های یادگیری از طریق خواندن.

خوش‌بختانه این جشنواره با استقبال خوب اشتراک‌کنندگان روبه‌رو شد. آثار قابل ملاحظه‌ای از سراسر کشور به زبان‌های پشتو و فارسی به اداره‌ی جشنواره رسید. مرکز معلومات افغانستان در مشورت و هم‌آهنگی با هیات داوران و کارشناسان حوزه‌ی ادبیات داستانی، معیار و مکانیزم مشخصی را برای تامین شفافیت و ارزیابی دقیق آثار وضع کرد.

هیات داوران با در نظر داشت مکانیزم و معیارهای تعیین شده، مجموع آثار رسیده را در کمال شفافیت ارزیابی کردند. پس از ارزیابی نهایی، در مجموع چهار اثر برگزیده به زبان پشتو و چهار اثر برگزیده به زبان فارسی حایز مقام شناخته شدند.

مرکز معلومات افغانستان با احترام به ارزیابی هیات داوران، هشت اثر برگزیده‌ی این جشنواره را به زبان‌های فارسی و پشتو منتشر



می‌کند. در کل، نتیجه‌ی این جشنواره، هشت عنوان کتابی است که هر عنوان در چهارهزار شماره نشر شده و در سراسر کشور توزیع می‌گردد.

خوانندگان گرامی و کارشناسان حوزه‌ی ادبیات کودک می‌توانند با ارایه‌ی نقد و نظر اصلاحی شان در بهبود این برنامه‌ی ادبی ما را یاری رسانند.



طبیعت انسان‌ها کاملاً خالص است، اما گاهی اتفاقاتی  
در زندگی رُخ می‌دهد که پرتوی خاص از نور یا جرقه‌ای  
کوچکی آن‌ها را دگرگون می‌کند و عاقبت آن گاهی  
دلخراش و گاهی خوش‌آیند است.

## شهریار

صدای چرخ خیاطی در دل شب سکوت شب را می‌شکست و  
زندگی را در رگ‌های خانه کاه‌گلی جاری می‌ساخت. مادر شهریار تا  
ناوقت‌های شب لباس زن‌های همسایه را سوزن می‌زد و می‌دوخت؛  
یک سال می‌شد تمام خرج خانه را به تنهایی با چرخاندن چرخ  
خیاطی‌اش به دوش می‌کشید و تکیه‌گاه دو فرزندش رودابه و شهریار  
بود؛ سن زیادی نداشت، زنی خوش‌سلیما، آرام و خونسردی بود؛  
اما آهسته آهسته زیر چانه‌اش غب‌غب کوچکی شکل می‌گرفت و  
نشانه‌های ریز و ظریف خطوط خستگی در گوشه چشم‌هایش نقش  
می‌بست. اغلب خاموش بود و نگاهش به راه می‌رفت؛ آرزو داشت  
که پسرش شهربان شهر شود و رودابه دخترش برخلاف رسم و رواج در  
قریه‌شان داکتر شود.

پاسی از شب گذشته و هوا تاریک شده بود و آخرین برف زمستان



می‌بارید. رودابه شش ساله، دخترک زیبایی بود که دندان‌های شیری سفیدش تازه شروع به افتادن کرده بود. او در یک طرف پتۀ صندلی نشسته و همراهی گودی‌های کهنه شاهزاده‌ها که یک روز تابستانی به قریه‌شان آمده بودند و اسباب‌بازی‌های کهنه‌شان را به دخترک‌ها و بچه‌گک‌های قریه تحفه داده بودند ساعت‌تیری می‌کرد و گه‌گاهی به مادرش خیره می‌شد. نگاه معصومانه و مهربانش او را دوست‌داشتنی می‌کرد؛ وقتی لبخند می‌زد، دندان‌های تازه‌افتاده‌اش بیش‌تر معلوم

می‌شد و زیبایی‌اش را کم‌رنگ می‌کرد.

شهریار هم که پسر منظم، خوش‌برخورد و ماجراجویی بود، به کلکین خانه کاه‌گلی‌شان خیره مانده و به تماشای دانه‌های سفید برف که نداف آسمان آن‌ها را باد می‌زد و همه خانه‌های قدیمی قریه‌شان را زیر لحاف سفیدش پوشانیده، نشسته بود.

شهریار و رودابه عادت داشتند که با قصه‌های دیوپوری و پادشاه ظالم‌ونیکو که مادرشان برای‌شان می‌گفت به خواب بروند؛ مادرشان همیشه دستش را لای موهای نرم و کودکانه آن دو عزیز دُرَدانه‌اش می‌برد و با محبت به آنها قصه می‌گفت و هر دو دُرَدانه‌اش در نیمه‌های قصه به خواب می‌رفتند. همان آخرین شب طولانی و برفی زمستان، مادر شهریار و رودابه طبق معمول چرخ خیاطی را کنار گذاشت؛ آن دو را در یک پته صندلی در آغوش گرفت و دست‌های خسته‌اش را لای موهای نرم هر دو نازنین برد و قصه «دختر سوداگر» که سینه به سینه از مادرکلانش به او گفته شده بود را به آن‌ها گفت. زمانی که قصه تمام شد دید که رودابه به خواب ناز رفته است، اما شهریار در فکر فرو رفته و بسیار دقیق طرف مادرش نگاه می‌کند. مادرش نگاهی به شهریار انداخت و گفت:

بچیم در چرت چی هستی، چرا امشب خوابت نمی‌بره؟

مادر جان! تو بسیار زحمت می‌کشی، مه می‌خواهم زود کلان شوم و تو را از این مشکلات خلاص کنم.

مادر شهریار سکوت می‌کند، سکوتی سرشار از سخنان نگفته با آرزوهای بزرگ؛ پس از چند لحظه سکوت، سر شهریار را نوازش

می‌دهد و بزرگترین آرزویش را به شهریار می‌گوید:  
 پسرکم بخیر کلان شود، شهربان شهر می‌شه و کل ما بخیر از  
 جنجال‌هایی زندگی خلاص می‌شیم و تو ما ره سربلند می‌سازی  
 بخیر و شاه اولیا همیشه پشت‌وپناهت است.  
 شهریار به صورت لاغر مادرش نگاهی انداخت و با نگاه پرسش‌برانگیز  
 از مادرش پرسید:

- مادر جان شاه اولیا پادشاه بود؟

نی بچیم، شاه اولیا شیر خدا بود.

شهریار که پیش ملا امام مسجد قریه‌ی شان برای سبق خواندن  
 می‌رفت، برایش گفته بود که خداوند در قلب‌های شما است، تنها و  
 یکتا است. به همین خاطر در ذهن پرسش‌گر شهریار باز سوال پیدا  
 شد و از مادرش دوباره پرسید.

- مادر جان؛ خدا جان غیر از شیر دیگه چی داشت؟

مادر شهریار که مثل همیشه لبخند بر لبانش جاری بود، لبخندی  
 زد و گفت:

- جان مادر، شیر خدا، شیر راستی نبود، مثل شیر شجاع و

دلاور و یکی از صحابه‌های پیامبر بود.

شهریار فهمید که شاه اولیا شیر نه بلکه یکی از چهار یار نزدیک  
 پیامبر بود که ملا امام مسجدشان همیشه از نیکی و راست‌گویی او یاد  
 می‌کرد و می‌گفت که پیامبر به خدا نزدیک بود.

مادرش طرف شهریار نگاهی انداخت گفت:

- جان مادر، بهار بخیر در راه است؛ دوباره مکتبها شروع  
میشه در اونجه کل گپها را می فامی بخیر؛ اما امسال دلم است که  
تورا پس از مکتب به دکان کاکاشیر ببرم که شاگرد کاکاشیر شوی که  
حساب و کتاب دنیا را هم بفامی. کاکاشیرت آدم دانایی است.  
کاکاشیر دکان دار قریه و آدم پاک و نحیفی بود. زندگی در



چین و چروک‌های صورتش حک شده بود. کاکاشیر در قریه با کفه ترازویش مشهور بود، همه می‌گفتند که «کاکاشیر با کفه‌های ترازویش عدالت را برقرار می‌کنه.» کاکاشیر در ضمنی که دکان دار قریه بود، خیلی دیر در دربار خدمت کرده و از قانون و حکومت می‌فهمید. پس از آن که پادشاه عادل کنار رفت و یک شخص ظالم پادشاه شد، کاکاشیر هم دلش از دربار مثل زغال سیاه شد و رفت در گوشه‌ای از قریه‌شان دکانی جمع‌وجور کرد و در آن جا مشغول شد.

شهریار گپ‌های مادرش را که شنید، بسیار خوش بود که باز به مکتب می‌رود و بی‌صبرانه منتظر بهار بود که به مکتب نو برود و رفیق‌های جدیدی پیدا کند. شهریار با ذوق و شوق از مادرش پرسید:

- مادر جان چی وقت بهار می‌آید؟

- یک‌دانه مادر، زمانی که درخت‌های جنگل شگوفه می‌کنند، قناری‌ها و گنجشک‌ها آواز می‌خوانند، گل‌ها دوباره زنده میشوند و از جوی‌های قریه آب روان می‌شود؛ آن وقت بهار است. - مادر جان، خوار کم هم امسال به مکتب میره که هر دوی ما

یکجا به مکتب برویم؟

مادر شهریار خوشحال بود که فرزندش شهریار ذهن روشن دارد؛ با مهربانی به شهریار فهماند که رودابه هنوز خرد است و یک سال پسان‌تر هم‌راه شهریار به مکتب خواهد رفت.

بالاخره بهار فرا رسید؛ همان‌طور که مادر شهریار برایش گفته بود،



درخت‌های جنگل شگوفه گرفته بودند، گنجشک‌ها و قناری‌ها ترانه سر می‌دادند، گل‌های خوش‌بویی که مادر شهریار بسیار دوست‌شان داشت دوباره جان گرفته و جوی‌های قریه پُر از آب شده بود. شهریار که زیر لحاف زمستانی گرم آمده بود دلش نمی‌خواست از رخت‌خوابش برخیزد، اما مادر شهریار همان‌گونه که به شهریار گفته بود صبح وقت شهریار را از خواب بلند کرد و برایش گفت:

هله بچیم بیدار شو که امروز زیاد کار داریم.

شهریار که چشم‌هایش را می‌مالید، با هیجان گفت:

- مادر جان فصل بهار فرا رسیده؟! -

- ها بچیم، بخیز که بهار شده، امروز روز اول بهار است؛ اینه

ببین گل‌های خوش‌بوی دوباره زنده شده‌اند، درخت‌های روی حویلی و جنگل شگوفه گرفته‌اند. در جوی‌ها آب روان شده و گنجشک‌ها و قناری‌ها آواز بهار را می‌خوانند.

مادر شهریار با صدای زیبا و مهربانش هم‌راه با شهریار و رودابه این ترانه را خواندند:

یک گل، ده گل، صد تا گل

این‌جا، آن‌جا، هر جا گل

دامن، دامن، فروردین

می‌روید بر دل‌ها گل

باغ و دره پُر گل شد

کوه و دشت و صحرا گل

## لب‌ها را گل خندان کرد

### شد از شادی لب‌ها گل

مادر شهریار به هر دو دل‌بند خود گفت:

- هله نفس‌های مادر زود تیار شوید که امروز زیاد کار داریم.  
باید به مکتب نو برویم و بعد از او پیش کاکاشیرت که تورا به او معرفی  
کنم.

شهریار همراه مادرش به طرف مکتب رفتند و او که برای نخستین بار  
است به مکتب این قریه می‌رود، بسیار خوش بود. در راه مکتب از  
مادرش می‌پرسید که:

- مادر جان این مکتب چی قسم جای است؟

مادرش گفت:

- نفس مادر، در این مکتب تمام بچه‌ها و دخترها یکجا  
سبق می‌خوانند و معلم‌هایش آدم‌های نیکی هستند. سر اولادهای  
مردم زیاد زحمت می‌کشند؛ اما مردم نمی‌فامند، دخترهایشان را  
نمی‌مانند که درس بخوانند؛ فکر می‌کنند که برای‌شان ننگ است.  
شهریار درباره مکتب قبلی که دخترها نبودند و تنها بچه‌ها درس  
می‌خواندند، از مادرش پرسید:

- مادر جان تو هم رودابه را نمی‌گذاری که درس بخواند؟

مادرش گفت:

- نی بچیم! شما هر دویتان باید درس بخوانید تا در آینده

آدم‌های کلان شوید. پیامبر خدا گفته که تعلیم بر پسر و دختر فرض است.

شهریار گپ ملا امام‌شان را بیاد آورد که گفته بود؛ اما دختر خودش را به مکتب نمی‌فرستاد و دخترهای دیگه را می‌گفت به مکتب نروید که ننگ است.

شهریار از مادرش پرسید:

مادر جان؛ اگر رودابه را به مکتب بفرستید، ننگ نیست؟

مادرش خندید و گفت:

- نی جان مادر؛ ننگ نیست، در بی سوادی ننگ است. باید

هرکس سواد داشته باشد که خدمتی به جامعه و به خود بکند.

شهریار و مادرش به مکتب رسیدند و داخل اداره مکتب شدند؛ مدیر

مکتب که یک زن فربه بود و عینک‌های گرد داشت و پیشانی‌اش

هفت‌چین خورده بود، به مادر شهریار گفت:

خیریت است؟

- مادر شهریار با مهربانی به مدیر مکتب گفت:

- سلام خانم مدیر؛ بچه‌گکم را آوردم که نامش را در این مکتب

بدهم.

مدیر مکتب عینک‌هایش را از پیش چشم‌هایش به نوک بینی‌اش

آورد و نام، سوانح و تذکره شهریار را در کتابی که اندازه قد شهریار بود

رسانید و شهریار را به صنف جدیدش معرفی کرد و گفت:



او بچه سر از فردا همی صنف است و ساعت ۷ صبح آماده باشی. شهریار که کمی از مدیر ترسیده بود، رفتار مدیر را جدی نگرفت با خود گفت: «چهره اش کمی خشن است، اما شاید دل مهربانی داشته باشد.» شهریار و مادرش از مکتب که برآمدند، طرف دکان کاکاشیر رفتند. دکان کاکاشیر کمی از مکتب فاصله داشت، وقتی که رسیدند شهریار و مادرش به کاکا سلام دادند. کاکاشیر که آدم با وقاری بود به آرامی گفت:

- و علیکم سلام، چشم ما روشن؛ خوش آمدی خواهرجان.  
به خیالم این بچه شهریار است. نام خدا، جان کاکایش اینه کلان  
شدی بخیر و مثل خدایامرز پدرت، روشن دل معلوم می‌شی؛ خدا  
برای مادرت کمت نکند که دست‌وبال مادرت باشی.  
مادر شهریار به کاکاشیر گفت:

- کاکاشیر این بچه را آوردم که در مکتب شاملش کنم و  
بعد از مکتب پیش شما بیاید که مثل خودت متین و عادل شود و  
حساب‌و کتاب دنیا را برایش نشان بدهی.  
کاکاشیر گفت:

- خواهرک هر چه که خیر باشد؛ شهریار پسر روشن‌دلی  
معلوم می‌شه، خوب‌و بد خود را می‌شناسد، ان‌شالله که آرزوی مادرش  
را پوره می‌کند. شهریار بچیم! سر از فردا که از مکتب بخیر رخصت  
شدی به دکان بیا که سفر طولانی در پیش داری.  
شهریار که منظور کاکاشیر را نفهمید، در راه برگشت در چرت بود و  
با خود فکر می‌کرد که: کدام سفر؟ آیا مادر جانم مرا به جای دور  
می‌فرستد؟ می‌خواهد مرا به جای دور بفرستد!... نی اگر مرا به سفر  
می‌فرستاد پس چرا مرا به مکتب شامل کرد؟!  
شهریار همی‌طور چرت می‌زد و هم‌راه مادرش قدم می‌گذاشت،  
یک‌باره مادرش متوجه شد که چهره شهریار در هم رفته و غرق  
سوال‌ها شده است. از شهریار پرسید:

- جان مادر؛ چی شده؟ چرا در خود پیچیده‌ای؟ نکند که  
کشتی‌هایت غرق شده؟!

شهریار رویش را به طرف مادرش دور داد و گفت:

- مادر جان؛ کاکاشیر گفت سفر طولانی در پیش داریم، مرا

همراه کاکاشیر جایی می فرستی؟

مادر شهریار که نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

- جان مادر، مادر فدایت؛ منظور کاکاشیر او سفر نیست که از

قریه بری جای دیگه، او سفر زندگی را گفت. زندگی یک سفر است.

ما مسافرانی هستیم که در زندگی سفر می کنیم و باید در هر قدمش

بیاموزیم، خوبی ها و بدی ها را تجربه کنیم. ما مسافرانی با بال و پر به

وسعت مرگ هستیم؛ اما پرشی داریم به اندازه عشق.

شهریار که هنوز متوجه گپ های مادرش نشده بود، همان قدر فهمید

که به جای دور نمی رود و فردا باید صبح وقت مکتب برود و پس از

مکتب به دکان کاکاشیر. همان روز گذشت و فردای آن روز شهریار برای

رفتن به مکتب آماده شد و بسیار هیجان داشت. مادرش به شهریار

نصیحت کرد و گفت:

- بچیم در راه گوشه می روی؛ در بیرون هر رقم آدم است، با

هر کس رفیق نشوی. دنیای بیرون دوست داشتنی است و در عین

حال وحشتناک. برایش فرقی نمی کنه چه اتفاقی در زندگی تو و یا

من می افتد. از مکتب که رخصت شدی، پیش کاکاشیرت می روی.

شهریار دست مادرش را بوسه زد و گفت:

- چشم مادر جان، هر چه که تو بگویی.

شهریار آهسته آهسته مرد خود می شد و به تنهایی به مکتب می رفت

و پس از مکتب به دکان کاکاشیر می رفت. کاکاشیر که آدم پخته ای

بود از تجربه‌هایش از دربار و اتفاق‌هایی که برایش افتاده بود برای شهریار قصه می‌کرد. شهریار مشتاق قصه‌های دربار کاکاشیر بود و کاکاشیر تشخیص خوب‌بود را به شهریار می‌فهماند. یکی از روزها شهریار از کاکاشیر پرسید:

- کاکاشیر چرا از دربار برآمدی؟

کاکاشیر که همیشه کلماتش شمرده‌شمرده و با مکت از دهانش بیرون می‌آید، گفت:

- آزادی زمان‌بست که نگاه دیگری برای ما تعیین تکلیف نکند؛ اما مه و تمام افراد دربار آزادی خود را در دربار از دست داده بودیم. بی‌عدالتی فریاد می‌زد و کسانی که چاپلوس بودند در دربار ماندند و ما که نخواستیم که از این بی‌عدالتی و بی‌قانونی حمایت کنیم، پای‌مان را پس کشیدیم.

شهریار که پسر باتربیتی بود، منظور کاکاشیر را نفهمید، با خود می‌گفت عدالت چیست؟ آزادی چیست؟ دلش آرام نگرفت و از کاکاشیر پرسید:

بیخشید کاکاشیر آزادی و عدالت چیست که باعث شد شما از دربار بیرون شوید؟

کاکاشیر از ذهن پرسش‌گر و کنج‌کاو شهریار خوشش می‌آمد؛ به خون‌سردی و با زبان کودکانه پاسخ داد که:

- جان کاکایش؛ پسان خودت می‌فامی. در زمانی که مه در دربار بودم، پادشاه خیلی آدم عادل بود. خودش به قانون احترام داشت و مردم هم برای قانون و هم به او احترام داشتند و همه آزاد

بودند؛ اما او پادشاه که درگذشت و پادشاه جدید آمد، دیگه کسی آزاد نبود و به همه تعیین تکلیف و سر مردم ظلم می کرد؛ عدالت مُرد، قانون را به نفع شخصی خودش تغییر داد. همه از دست پادشاه نو به تنگ آمده بودند و پادشاه از زر و زور خود سوء استفاده می کرد. برای ما دشوار بود که دربار را رها کنیم؛ یک طرف تمام اعتقادات و باورهایی که تمام این سال ها با آن ها بزرگ شده بودم را با تک تک سلول های بدنم به درست بودنشان ایمان داشتم و مغزم لبریز بود از انعکاس عقاید. از طرف دیگر نمی توانستم که این همه بی عدالتی را تحمل کنم. یک حس نفرت و عصبانیت نسبت به پادشاه جدید داشتیم؛ اما ما را یک زنجیر نامرئی ولی خیلی محکم به دربار وصل می کرد و تنها راه رها شدن، برآمدن و دل کندن از دربار بود. با رها کردن دربار دیگه آزاد می شدیم. بسیار به دشواری مه و رفیق هایم از دربار دل کندیدم که آزادی خود را داشته باشیم و بر کسی ظلم نکنیم. هنوز نگاه های شهریار بین کلمات کاکاشیر سرگردان مانده بود، اما واژه به واژه کلمات کاکاشیر از راه گوش شهریار آرام در قلبش ته نشین و از راه خون به تمام رگ هایش جاری می شد و تک تک سلول های مغزش از او تغذیه می کردند.

- کاکاشیر حالا آزاد هستی؟

- ها جان کاکایش، مه حالا آزاد هستم؛ بنده و خان خودم

هستم.



- کاکاشیر، آیا پادشاهی کار خوب است؟

کاکاشیر قهقهه خندید و به شهریار گفت:

- نی بچیم! پادشاهی بد نیست؛ اما اگر آدم بد پادشاه شود،

پادشاهی هم بد میشه.

شهریار بسیار خوش بود که از زندگی داخل دربار می فهمید و زندگی درباریان برایش شگفتی داشت. شهریار همراه رفیق هایش تقلید شاهها را می کرد، شورا می ساخت و فرمان می داد؛ اما اینها برای شهریار کافی نبود، آرزو داشت که یک روز شاه شود؛ حتی در خواب هم می دید که روزی پادشاه شده است.

یکی از روزها که شهریار همراه رفیق هایش در حویلی مکتب ساعت تیری می کردند؛ متوجه یک پسری می شود که بچهها دورش را حلقه زده اند، گپ می زنند و می خندند. نامش توفیق بود؛ او را بچه های مکتب کاکه صدا می زدند. چون همیشه پیشش پول زیاد می بود و کلان کلان مصرف می کرد و سر هیچ کس خبر نبود؛ اما در قریه، بچه قصاب صدا میزدندش، بچه قصاب بزرگتر از شهریار بود؛ اما نسبت به سنش تنومندتر و فربه تر بود؛ پوست تیره رنگ و ناسالمی داشت؛ صورتش بزرگ، خطوط چهره اش درشت، اندام هایش سنگین و دست و پایش بزرگ بود. بچه های مکتب می گفتند که او اندازه فیل غذا می خورد. شهریار همیشه عمیق عمیق طرف او سیل می کرد و با خود می گفت:



- ای کی باشد که پیش بچه‌های مکتب ای طور قد و عزت

دارد؟

یکی از روزها که شهریار همراه رفیق‌هایش ساعت تیری می‌کرد، بچه‌های مکتب به دور بچه قصاب حلقه زده بودند و بچه قصاب به همه دستور میداد؛ شهریار به آن‌ها خیره مانده بود که یکی از رفیق‌هایش صدا زد:

- او بچه حیران چی هستی؟ بیا که دزدها به قلعه حمله

کرده‌اند!

شهریار آمد و به داریوش که رفیق صمیمی اش بود و یک سال قبل به این مکتب آمده و همه را می شناخت، گفت:

- داریوش! او بچه کیست که همه دورش جمع شده اند.

بیا چی می کنی، او توفیق است؛ پدرش قصاب منطقه است و به بچه قصاب مشهور است. چند وقت گم بود، حالا باز پیدا شده. او از بس که روغن دنبه می خورد ای طور کته شده.

گپ های کاکاشیر به یاد شهریار آمد که می گفت: «دور و بر پادشاه همیشه پُر از کنیزها و سربازها می باشد، همه مثل پروانه دورش چرخ می زنند.» شهریار با خود گفت:

توفیق که بچه قصاب است، اما دورش چرا ایقه بچه ها جمع است؛ حتما روزی بچه قصاب هم پادشاه می شه!

شهریار در چرت بود که نفهمید چی قسم دکان کاکاشیر رسیده؛ همین که کاکاشیر چشمش به شهریار افتاد پرسید:

- بچیم نکنه که کشتی های غرق شده، در این نوجوانی چرت

چی ره می زنی؟

- شهریار طرف کاکاشیر سیل کرد و گفت:

کاکاشیر چرت نمی زخم، فکر می کنم که چی قسم مثل بچه قصاب مشهور شوم و همه بچه ها و رفیق هایم دوروبرم جمع شوند.

کاکاشیر خندید و گفت:

- بچیم آن ها مانند دیوهای بی اند که با زهر خنده زخم می زنند

و با پنبه سر مردم را می زنند و در راه سرمه را از چشم و از همین طریق پیسه پیدا می کنند؛ اما پیسه که داشتی، دوست و دشمن رفیقت

است؛ کسی بدت را نمی‌گه و این مهم نیست که پیسه را از کدام راه پیدا کردی؛ بیا بهترین راه پیدا کردن پیسه، راه حلال است. این گپ‌های کاکاشیر بر شهریار بسیار تأثیر گذاشت، با خود گفت:

- شهریار! پیسه، کُل کار را می‌کند، باید پیسه پیدا کنم، اما چگونه و از کدام طریق؟ پیسه‌ای که کاکاشیر برایم می‌ته، نان خشک خانه هم نمی‌شه. بیچاره مادرم هم خیاطی کرده جان در جاننش نماند؛ او همان قدر می‌تواند که خرج خانه و مصرف رودابه‌گک را بکشد. مه باید پیسه پیدا کنم که هم مادرم از کار خیاطی خلاص شود و هم مه پادشاهِ بچه‌ها شوم.

تمام شب شهریار در همین فکر بود که چی قسم پیسه‌دار شود؛ یک‌باره به فکرش آمد که باید رفیق بچهٔ قصاب شود تا رقم پیسه پیدا کردن را از او یاد بگیرد. صبح همان روز که آخرین روزهای مکتب بود و برگ‌های درخت‌ها زرد و سرخ شده بودند، در حویلی مکتب جلوی بچهٔ قصاب ایستاد؛ پیش از این هیچ‌گاهی شهریار با توفیق روبه‌رو نشده بود، همین که بچهٔ قصاب از صنف خنده‌کنان بیرون می‌شد، شهریار به وی سلام داد، توفیق یک نگاه از سر تا پای شهریار انداخت و گفت:

- اوه! چشم‌مان به جمال کی می‌خورد، شهریار! و علیکم

سلام.

شهریار نگاهی به بالا کرد و گفت:

- تو، مره می‌شناسی؟

توفیق خنده‌کنان گفت:

- توره کی نمی شناسد؛ همو نوچوندک هستی که هم‌راه نوچوندک‌های دیگه ساعت‌تیری پادشاه بودن را می‌کنید! بگو گپ ته، مه وقت ندارم چی می‌خواهی از من؟  
شهریار از رویه بچه‌قصاب خوشش نیامد، اما خوش حال بود که بچه قصاب او را می‌شناسد؛ فکر می‌کرد که دوستی با او می‌تواند او را به آرزوهایش برساند؛ اما برای شهریار، داریوش گفته بود که بچه‌قصاب بچه‌ها را زیاد آزار می‌دهد و از تنه بزرگش برای لت و کوب بچه‌های کم‌جرات استفاده می‌کند. با این حال شهریار با صدای آهسته و با ترس‌ولرز گفت:

- مه می‌خواهم مثل تو باشم، پیسه‌دار و مردم‌دار. دیگه نمی‌خواهم مادرم غم بکشد؛ می‌خواهم او را به آرزوهایش برسانم. توفیق که بچه‌چالاک‌ی بود و می‌خواست از شهریار مانند بچه‌هایی که زیر دستش بود سوء استفاده کند، طرف رفیق‌هایش سیل کرد و گفت:

- ببینید ببینید که ای نوچوندک می‌خواهد مثل مه شود!  
هاهاهاها، آیا این امکان دارد؟  
رفیق‌هایش که به اطاعت از او عادت داشتند با یک صدا گفتند:  
- نی، تو برادر ماستی؛ تو یار ماستی، تو کاکه ما هستی.  
بچه‌قصاب طرف شهریار روی گشتاند، سر شهریار پایین و ناراحت بود که بچه‌قصاب و رفیق‌هایش مسخره‌اش کرده‌اند؛ بچه‌قصاب سر شهریار را بالا کرد و گفت:

- مه خو جادو دارم، هم‌راه دست‌هایم جادو می‌کنم. تو

می‌خواهی جادوی مره یاد بگیری؟ این جادو کار هر نوچونُندک نیست! برو که مادرت پشتت دق میشه.

شهریار از گپ‌های بچه‌قصاب زیاد آشفته شد. سرش را بالا کرد و دست بچه‌قصاب را از چانه‌اش پس زد و گفت:

- مه نوچونُندک نیستم؛ مه ره شهریار می‌گن، هر کار می‌تانم. به من اعتماد کن و می‌خواهم جادوی دست‌هایت را یادم بگیرم. بچه‌قصاب چشم‌هایش را خرد کرد و یک نگاه عجیبی به شهریار انداخت، اما معلوم میشد که از اعتماد به نفس شهریار خوشش آمده است، شهریار را یک گوشه‌دور از رفیق‌هایش برد و گفت:

- درست است اما مه شرط دارم.

- چی شرط، هر شرطی که داری مه قبول می‌کنم، اما مره جادویت را یاد بده.

- یادت میدم، اما به شرطی یاد می‌دم که هر چی کار کردی نصفش می‌کنی و نصفش را به من بدهی و قول بده که به کسی نگوئی هم‌راه من کار می‌کنی و مه برایت جادو یاد می‌دهم.

شهریار با دل ساده‌اش چرت زد و با خود زیر لب گفت:

- خیر است یک دفعه کار یاد بگیرم، پسان بچه‌قصاب ره رخصت می‌کنم و خودم به تنهایی کار می‌کنم و تمام پیسه از خودم میشه.

شهریار در چرت بود و زیر لب با خود گپ می‌زد که بچه‌قصاب دست شهریار را محکم گرفت و گفت:

- مره دستت که قول دادی به کسی نمی‌گی، شاید هم

میفامی که مه با بدقول‌ها چی می‌کنم.  
شهریار: توفیق درست است مه بدقول نیستم، قول می‌دهم؛ اما چی  
وقت کار را شروع کنیم؟

توفیق دید که در بازی برنده شده و یک ساده دل دیگه را هم به دام  
انداخته، یک خنده زهرآگین کرد و گفت:

- چقدر عجله داری؟ میشه میشه... باز برایت می‌گم؛ حالا

برو که مه کمی کار دارم.

شهریار از مکتب برآمد و طرف دکان کاکاشیر رفت؛ بسیار خوش حال  
بود که بچه قصاب را راضی کرده که به او جادو یاد بدهد و به زودی  
یک جادوگر خواهد شد. همین که دکان کاکاشیر رسید، سلام داد و  
بدون هیچ گپ‌وگفتی به کاکاشیر گفت:

- کاکاشیر کاکاشیر؛ مه جادو یاد می‌گیرم!

کاکاشیر خندید و گفت:

- جان کاکایش، جادوی چی؟ باز چی خواب دیدی که

ای قدر خوش حال هستی؟ همیشه همین‌طور خوش باشی جان  
کاکایش.

شهریار که لب‌هایش از خوشی بسته نمی‌شد، به کاکاشیر گفت:

- جادو یاد می‌گیرم و مادرم را از همه مشکل‌ها خلاص

می‌کنم.

کاکاشیر به این فکر بود که حتما شهریار کدام خواب دیده و خیلی  
ساده گفت:

- انشالله؛ اما چطور؟

کاکاشیر حالا برایت نمی‌گم، باشد که جادو را یاد گرفتم برایت می‌گم.

کاکاشیر در دلش گفت:

خدا خیر ای بچه را پیش کند؛ باز چی خواب دیده، گاهی پادشاه و گاهی جادوگر.

- بچیم، هر کار که می‌کنی بدون مشوره مادرت نکنی، چون

مادرکت برای شما زحمت‌های زیاد می‌کشد.

- کاکاشیر مطمئن باش، او رقم کاری نمی‌کنم که مادرم را

شرمنده بسازم.

شهریار تمام روز خوشحال بود و در دلش قند می‌شکست؛ منتظر فردا بود که با بچه‌ قصاب به بازار برود و جادوی او را یاد بگیرد. غافل از این که پشت این جادوی بچه‌ قصاب چه هیولایی نهفته است. شب شد، شهریار طرف خانه رفت، وقتی به خانه رسید، مادرش از خیاطی فارغ شده بود و همراه رودابه ساعت‌تیری می‌کرد. فضای خانه را صدای خنده‌های کودکانه‌ رودابه پُر کرده بود؛ شهریار رفت در آغوش مادرش و با خوش حالی گفت:

- مادر جان بخیر از همه‌ مشکلات خلاص می‌شم؛ مه یک کار

نو یاد می‌گیرم بخیر.

مادرش به او نگاه تعجب‌آوری کرد و گفت:

- خدایا خیر! چی کار جان مادر؟ خدانخواستہ کدام کار خلاف

قانون نکنی؛ مره به تشویش ساختی.

شهریار فهمید که مادرش پریشان شده؛ به خاطر رفع پریشانی



مادرش پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

- مادر جان تشویش نکن، انشالله کار خیر است. کار را که یاد گرفتم برایت خواهم گفت.

مادر شه‌ریار کمی به تشویش شد، اما فکر کرد که شه‌ریار حتما با کاکاشیر کدام کار را شروع می‌کند؛ چون شه‌ریار بچه‌زیرکی بود و هیچ‌گاه بدون مشوره‌ مادرش و کاکاشیر کاری نمی‌کند؛ اما روحش آشفته شده بود و با خود گفت: خدا خیر این بچه را پیش بیاورد. تمام مغز شه‌ریار آشفته و قلبش دست‌خوش هیجان شده بود؛ همان شب خوابش نبرد، چرت جادو را می‌زد. در ذهن کوچکش تصویر می‌کرد که در شهر جادوگری می‌کند؛ شاه، شاهزاده‌ها و مردم نشسته‌اند برایش کف می‌زنند و دامنش را پُر از پیسه می‌کنند. شب شه‌ریار با همین فکرها صبح شد. خروس اذان صبح را بانگ زد و آهسته‌آهسته زردی آفتاب نمایان می‌شد. شه‌ریار که بی‌قرار بود، دوان دوان به اتاق مادرش رفت، دید که مادرش سر نماز است و دعا می‌کند. همین که مادر شه‌ریار سلام گشتاند، شه‌ریار رفت مادرش را بغل کرد و گفت:

- مادر جان برای مه هم دعا کن که زود کار یاد بگیرم و از همه مشکلات بخیر بیرون شویم.

- نفس مادر؛ شاه اولیا پشت و پناهت باشد؛ ان‌شالله که خیر باشد. همین آرزوی مه است که تو و رودابه در آینده آدم کلان شوید و مادرتان را سرفراز بسازید.  
- ان‌شالله مادر جان.

شهریار دوان دوان طرف مکتب رفت که پس از مکتب با بچه قصاب بازار بروند و کمال جادوگری را یاد بگیرد. داخل مکتب رفت، همان روز به صنف نرفت و پشت صنف بچه قصاب نشست و منتظر ماند که صنف توفیق شان رخصت شود. زمانی که صنف شان رخصت شد، رفت تا بچه قصاب را ببیند، اما آن روز بچه قصاب مکتب نیامده بود. شهریار بسیار ناراحت شد و از یکی از هم‌صنفی‌هایش پرسید:

-توفیق امروز مکتب نیامده؟

-او روزهای دوشنبه مکتب نمی‌آید.

شهریار با نگاهی تعجب‌آمیزی به هم‌صنفی بچه قصاب کرد و دوباره پرسید:

-روزهای دوشنبه چرا نمی‌آید؟

-تو مگر نمی‌فامی امروز دوشنبه بازار است و روز کاروبار

توفیق است؛ امروز روز کارش است، امروز بیشتر از روزهای دیگه کار می‌کند.

این را گفت و رفت.

داریوش که از دور شهریار را دید صدایش زد:

- او پادشاه چرا امروز صنف نامدی؟ بیا که امروز یک

ساعت تیری دیگه کنیم.

شهریار به خاطری که نتوانست همراه بچه قصاب به بازار برود خیلی ناراحت بود، به داریوش گفت:

- بچیش امروز میل بازی کردن را ندارم، خوب نیستم می‌روم

خانه؛ حوصله هم ندارم، بروید شما خودتان ساعت تیری کنید.

شهریار سرش را پایین انداخت و طرف خانه روان شد؛ در خم و پیچ کوچه‌ها طرف خانه‌شان روان بود که یک‌باره پیش رویش بچه‌قصاب سبز کرد؛ اما شهریار از بس که ناراحت بود متوجه او نشد. بچه‌قصاب بسیار خوشحال معلوم می‌شد، با خود می‌رقصید و یکی از آهنگ‌های قدیمی که گاهی پدر شهریار هم آن را زمزمه می‌کرد با خود می‌خواند:

شمالی لاله‌زار باشه به ما چی؟

زمستانش بهار باشه به ما چی؟

شبنم در پیره و روزم به تعلیم

رفیق جان انتظار باشه به ما چی؟

امروز که جیب‌هایم پُر است به شما چی؟

یک‌باره دید که شهریار جگرخون سرش پایین روان است، او را صدا زد.

- او شهریار چوچه، کجا می‌ری؟ به خیالم که مکتب نرفتی.

چرا ای‌طور پریشان هستی چوچه؟ یا کدام کشتی ات غرق شده خانه پُر گندم.

شهریار از این که بچه‌قصاب وعده‌خلافی کرده بود و بدون او به بازار رفته بود، ناراحت و آشفته شده بود، با صدای بلند به بچه‌قصاب گفت:

- توفیق تو یک آدم وعده‌خلاف هستی، مگر قرار نبود تو مره

همراه خود به بازار ببری و جادو یاد بدهی؟!!

بچه‌قصاب چشم‌هایش را کشید و خنده زهرآگینی کرد و گفت:

- صدایت را پایین بیار چوچه‌گک، برو پی کارت، مه با تو

قول وقراری نداشتیم. نایق دلت را به جادوی مه خوش نکن که تباه می‌شی، تباه.

شهریار باز هم ناراحت شد، چرا که به مادرش و کاکاشیر وعده داده بود که جادو را یاد می‌گیرد و همه مشکلات خانه‌شان را حل می‌کند و باید به وعده خود عمل می‌کرد؛ با عصبانیت و قهر به بچه قصاب گفت:

- تو به مه قول دادی، باید جادو را یاد بدهی؛ مردها خواه قول خود نمی‌گردند، تو هم مرد هستی نباید از قولت بگردی. توفیق که دید شهریار بسیار کله‌شخ است و می‌خواهد کمالش را یاد بگیرد، گفت:

در دوشنبه بازار آینده حتما می‌برمت؛ این قول است. همین که آفتاب از نوک کوه برآمد سر بازار آماده باشی؛ ناوقت نکنی که باز از قافله عقب میمانی.

این بار وعده خلافی نمی‌کنی؟

برو چوچه گک مطمئن باش، مردها را قول است.

شهریار دلش جمع شد که دوشنبه آینده با بچه قصاب به بازار می‌رود، چون بچه قصاب برایش این بار وعده صددرصدی داده است. به خانه رفت، مادرش که سرش به چرخ خیاطی خم بود صدای پای شهریار را شنید، وارخطا شد که چرا فرزندش امروز زود به خانه آمده و گفت:

- خیریت است قند مادر؟ چطور امروز وقت آمدی؟ مگر دکان

کاکاشیر نرفتی؟

شهریار طرف مادرش نگاهی انداخت گفت:

- خیریت است مادر جان؛ امروز دلم نخواست که دکان کاکاشیر

بروم؛ آمدم که امروز پیش تو باشم و همراه رودابه کمی ساعت تیری کنم.

جان مادر، خوب کردی که امروز وقت آمدی، برو همراه خوارکت ساعت تیری کن، اما سر از صبا مکتب و پس از او به دکان کاکاشیر بروی.

شهریار سرش را پایین انداخت و رفت همراه رودابه ساعت تیری را شروع کرد؛ اما شهریار باید یکبار دیگر انتظار را تجربه می کرد؛ او منتظر دوشنبه بود، دلش می خواست که روزهای دل پسند پاییز که درختان لباس های سرخ و زرد به تن کرده اند زود بگذرد و شب های پاییز که پُر از ستاره بود زود به پایان برسد. خلاصه یک هفته برای شهریار به دشواری ها گذشت تا که دوشنبه فرا رسید و شهریار صبح زود پیش از این که آفتاب بر نوک کوه برسد، خود را به سر جاده بازار رساند. شهریار فارغ از همه چیز با دل ساده اش منتظر بچه قصاب ماند، بالاخره بچه قصاب رسید و طرف شهریار سیل کرد و گفت:

- چوچه؛ به خیالم شب خوابت نبرده، ایقه وقت آمدی بسیار

عجله داری! یا الله بیا بریم چوچه.

شهریار بسیار خوش حال شد که بچهٔ قصاب امروز به وعده‌اش وفا کرده است؛ شهریار و بچهٔ قصاب طرف بازار حرکت کردند، در میان راه بچهٔ قصاب به شهریار گفت:

چوپه بعضی گپ‌ها ره برایت می‌گم، خوب گوش‌هایت ره باز کن و بشنو!

- ها می‌شنوم، مه بسیار انتظار کشیدم که روز دوشنبه فرا برسد، اما به این تشویش هم بودم که باز زیر قول نژی‌ها!  
- بگو مه می‌شنوم.

- چوپه حالا که این راه پُر از خطر را انتخاب کردی وقتش رسیده است همان‌طور زندگی کنی که تصورش را هم نمی‌کردی. هر اتفاقی که افتاد فقط بین من و توست و حتی سایه‌ات هم نباید خبر شود. فهمیدی؟

شهریار سر را به نشانی تأیید تکان داد و آرام روان شد؛ او به جنگل‌ها و باغ‌های مسیر راه نگاه می‌کرد و به صدای برگ‌های زیر پای کوچکش و آب‌های رودخانه که صدای مست آن زنگ دل را می‌شست، گوش می‌داد که صدای بچهٔ قصاب چرتش را برهم می‌زند و صدا میکند:

- چرا آهسته‌راه می‌روی؟ در ای کار باید کمی چالاک باشی، هله بدو، بیا.

شهریار از مستی آب رودخانه خوشش آمده بود، دلش نمی‌شد که از آب‌های مست فاصله بگیرد و می‌خواست لحظه‌ای را کنار آب‌های خروشان بنشیند و این منظره را تماشا کند به همین خاطر به بچهٔ

قصاب گفت:

-توفیق یک چند لحظه همین جا صبر کن، بسیار مانده شده‌ام؛ می‌خواهم آب‌های مست را تماشا کنم.

بچهٔ قصاب که اصلاً به آب‌های خروشان، جنگل‌ها و درخت‌های زیبا توجه نداشت به همین خاطر به شهریار می‌خندید؛ اما یک گپ همیشه به یادش بود نمی‌دانست کی و کجا برایش گفته شده و آن گپ را به شهریار گفت:

-درست است چوپه چند دقیقه استراحت کن؛ اما ببین آب‌ها چطور بی‌پروا می‌روند و پروای هیچ چیزی را ندارند باید همین رقم شجاع باشی؛ ما دنیا را برای خود داریم و باید مطابق میل مان شکل بدهیم هر رقمی که شده.

بچهٔ قصاب آدم حریصی بود و همه چیز را برای خود می‌خواست، اما گپ‌هایش آهسته‌آهسته به دل شهریار تکیه می‌زد و بچهٔ قصاب برایش مانند یک قهرمان می‌نمود. هنوز شهریار نمی‌فهمید که پشت این همه مهربانی یک دیو بزرگی نهفته است. او و توفیق هی میدان و طی میدان بالاخره به بازار رسیدند.

در قریه تنها چند دکان محدود بود و مردم قریه از او سودا و چیزی که کار داشتند می‌گرفتند و همه دکاندارهای آن را می‌شناختند، اما در بازار ده‌ها دکان و انواع دکان‌ها بود؛ در یک منطقه دکان‌های پارچه‌فروشی بود که پارچه‌های رنگی و ابریشمی آویزان بود و پارچه‌های رنگارنگ دل شهریار را با خود برده بود و محو تماشای پارچه‌های رنگی دکان‌ها شده بود و می‌دید که همهٔ مردم برای فروش یک چیزی با خود

آورده بودند؛ همه برای کاسبی یک چیزی داشتند، اما شهریار متوجه می‌شود که خودش و بچهٔ قصاب چیزی با خود نیاورده‌اند. او وارخطا می‌شود و با صدای بلند بچهٔ قصاب را صدا می‌زند و می‌گوید:

توفیق! گوش کن، مه و تو خو هیچ چیزی با خود نیاورده‌ایم که بساطی پهن کنیم و مردم را صدا بزنیم تا به تماشای جادوگری ما بیایند.

بچهٔ قصاب بلندبلند خندید و گفت:

هاهاهاهاهاها... ساده گک چقدر عجله داری! ما چیزی لازم نداریم؛ لحظه‌ای صبر می‌کنیم تا بازار بیروبار شود باز کاروبار مه و تو شروع خواهد شد؛ صبر کن، صبر کن.

چند ساعت منتظر ماندند که بساطها پهن شد، رفت‌وآمدها شروع شد، هر کس برای مال خودش دلبری می‌کرد. بازار بیروبار شد؛ اما شهریار و توفیق در کنار یک پایهٔ چوبی ایستاده شدند؛ شهریار منتظر بود که بچهٔ قصاب کارش را شروع کند، اما توفیق که دو چشم داشت و دو چشم دیگر را هم قرض گرفته بود و دنبال شکارش بود. شهریار که از دنیا بی‌خبر بود متوجه هدف بچهٔ قصاب نشد و او را صدا زد:

توفیق دنبال چی می‌گردی، چیزی گم کرده‌ای؟

بچهٔ قصاب نگاه تیزی به شهریار انداخت و گفت:

او بچه چرا متوجه نیستی، مه دنبال شکار هستم، شکار! چند لحظه چُپ باش ببین که مه چی می‌کنم.

همین را گفت و با نگاه‌هایش آدم‌ها را تعقیب می‌کرد که متوجه یک زن پیچیده‌سفید می‌شود و می‌گوید:



یافتمش، چوچه یافتم؛ تو همین جا یک لحظه صبر کن مه پس می‌آیم. جایی نیروی که مه تمام روز توره بیالم. شهریار به نشانه قبول سرش را تکان داد. بچه قصاب رفت و زن پیچه سفید را تعقیب کرد. شهریار که می‌خواست ترنند جادوگری را یاد بگیرد با نگاه‌های تیزش مانند گرگ بچه قصاب را تعقیب کرد، اما با یک پلک برهم زدن بچه قصاب را در بیروبار بازار گم می‌کند؛ زیاد پریشان شد که چرا بچه قصاب را گم کرد. گپ کاکاشیر یادش آمد که می‌گفت: «بچیم اگر می‌خواهی چیزی را یاد بگیری، باید مثل یک عقاب تیزبین باشی؛» اما تیزبینی شهریار در بیروبار بازار فایده‌ای نداشت. همان‌جا به پایه چوبی تکیه زد و منتظر بچه قصاب ماند. نگاهش به بیروبار بازار دوخته شده بود که ناگهان بچه قصاب دستش را سر شانه شهریار ماند و گفت:

او چوچه چی ره سیل داری؟

شهریار که وارخطا شده بود به بچه قصاب گفت:  
- توره می‌پالیدم از پیشم گم شدی.

دست بچه قصاب پُر از پول بود و دهنش از خوش حالی باز مانده بود. دست کول زن پیچه سفید را دور انداخت و گفت:

- خدا او پیره زن را خیر بده، همرایش زیاد پیسه آورده بود. مه خوراکم را یافتم و خرج یک هفته‌ام را پیدا کردم.  
شهریار نگاهی تعجب‌آوری به بچه قصاب کرد و گفت:

- توفیق! تو چی کردی که مه هیچ نفامیدم، این همه پیسه را از کجا کردی؟



بچهٔ قصاب خندهٔ بلندی کرد و گفت:

- هاهah

شهریار در فکر فرو رفت با خود فکر کرد که «ای چی قسم کار است، ای خو جادو نیست، این کار دزدی است؛» مادرش هم که یک روز به

بازار آمده بود تا لباس به رودابه گک بخرد، اما دست خالی برگشت و می گفت که «خدا خیرتان نته، پیسه‌ام را که با چقدر زحمت پیدا کرده بودم را از پیشم دزدیدند.» شه‌ریار از او پرسیده بود کی دزدید؟ مادرش در جواب گفته بود که «کیسه‌بُر زده، خدا خیرش نته؛ در بازار که سودا می خریدم کیسه‌بُر از بیگم دزدی کرد.»

شه‌ریار تازه فهمید که کار بچه‌ قصاب جادو نیست، بلکه کیسه‌بُری‌ست؛ شه‌ریار با خود گفت: «شاید او زن پیچه‌سفید هم مانند مادرم پیسه را به مشکلی پیدا کرده باشد، این کار درست نیست. مه باید جلوی بچه‌ قصاب ره بگیرم.» طرف بچه‌ قصاب سیل کرد و گفت:

- توفیق پیسه را به من بده به او پیچه‌سفید پس می‌دهم، شاید او به چه مشکلاتی این پیسه را پیدا کرده باشد، ای کار خوب نیست.

- بچه‌ قصاب خنده تلخی کرد و گفت:

دل تو مثل گنجشک است، تو می ترسی. مه خو گفتم این کار هر نوچونُ‌دک نیست! او پیر کی هم پیسه را به سختی پیدا نکرده، او از خانواده دربار است؛ برای آن‌ها پیسه هوایی می‌آید. مه و تو که پیسه آن‌ها را کیسه‌بُری نکنیم، از بینی‌شان سر می‌کند. حالا اگر می‌خواهی که برای امروزت زندگی کنی و از مشکلات بیرون بیایی، بهترین گزینه همین کار است که به سادگی پیسه‌دار می‌شوی، بدون کدام زحمتی.

شه‌ریار در فکر فرو رفت، به فکر رودابه گک شد که باید سال آینده

به مکتب می‌رفت و زحمت‌های مادرش که کمرش با ماشین خیاطی کوب و چشم‌هایش ضعیف شده بود؛ به خود دید و دکان کاکاشیر که غیر از پند، اندرز و دانستن از زندگی دربار چیزی دیگر با خود نداشت. شهریار به فکر فرورفت و با خود گفت: «مه به پول نیاز دارم، کاکاشیر گفته بود که هر کسی پیسه داشته باشد دوست و دشمن رفیقش است و همه دورش می‌چرخند. این هم یک چانس است.» در همین چرت‌ها بود که بچهٔ قصاب صدا زد:

- اوه چوچه به چی چرت هستی؟ تو دوراه داری. یک راه این است که در بدبختی و بی‌چارگی زندگی کنی و تمام روز چرندیات کاکاشیرت را گوش کنی و یک راه دیگر این است که با من بیایی و این (جادو) را یاد بگیری و کار کنی و یک دم از خاک برخیزی. انتخاب با تو است چوچه.

شهریار که از وضعیت زندگی‌شان خسته شده بود و می‌خواست که به مادرش کمک کند و رودابه‌گک هم به مکتب برود، انتخابش را کرد:

- توفیق برویم مه هم می‌خواهم کیسه‌بری را یاد بگیرم.

توفیق خنده کرد و گفت:

- آفرین! حالا بچهٔ خوب شدی، بیا که اول یک شکار پیدا کنیم.

توفیق که برای شهریار برنامه‌ریزی کرده بود و می‌خواست از شهریار سوء استفاده کند و از او یک کیسه‌بر ماهر و حرفه‌یی بسازد تا برایش از این طریق پول کمایی کند. به همین‌گونه توفیق دست به کار شد و یک شکار دیگر را زیر چشم کرد و با شهریار در میان بیروبار بازار

رفتند؛ در میان همه آدم‌ها یک آدم خوش قدوقامت که کلاه شیو در سرش بود و در حال بالاپایین کردن پارچه‌های رنگین مصروف بود، توفیق آن رانشانی کرد و به شهریار گفت:

چوچه؛ متوجه هستی ببین او آدم که کلاه شیو دارد، زیاد پیسه‌دار معلوم میشه. حتما در جیب‌هایش چیزهای قیمتی و پیسه فراوان دارد؛ چوچه ببین اونو زیادتر مصروف شد، بیا برویم نزدیک.

شهریار و بچه قصاب نزدیک او آدم شدند، شهریار آهسته و با هوشیاری تمام دستش را در جیب مرد شیوپوش انداخت و دوباره کشید و شهریار را گفت:

- چوچه بدو، بدو.

شهریار و بچه قصاب دوان دوان رفتند طرف یک پس کوچه، همان جا ایستاده شدند؛ بچه قصاب نفس زنان به شهریار گفت:

- دیدی چقدر ساده است، دلت مثل گنجشک نگیر؛ شجاع

باش، اگر می‌خواهی بر تمام دنیا غلبه کنی، بر خودت غلبه کن. ببین در یک پلک برهم زدن چقدر پیسه و مال‌های قیمتی پیدا کردم؛ اینه چند روپیه‌اش را تو بگیر چوچه‌گک که روز اولت است که دست خالی پیش باب‌هات نروی...!

اما نفس در سینه شهریار حبس شده بود؛ شهریار زیاد ترسیده بود، اما این همه پول فراوان را که دید چقدر به سادگی به دست آورده‌اند، خوشحال شد و شهریار با دو بار آمدن با بچه قصاب کیسه‌بری را زیاد گرفت و در مدت کم کیسه‌بر ماهری شد؛ همان‌گونه که به بچه قصاب قول داده بود، باید نصف درآمد خود را به جیب بچه قصاب

می انداخت و بچه قصاب مزه پیسه مفت را چشیده بود. او شهریار را هر روز به شهر می فرستاد که برود و کیسه ببری بکند و شهریار چون قول داده بود، مجبور بود می رفت و این کار را می کرد.

اسپ زمان کم کم به شهریار رام می شد. دیگه دکان کاکاشیر نمی رفت و همین که از مکتب رخصت می شد به طرف بازار می رفت. یکی از روزها کاکاشیر نگران شهریار شد، خیلی دیر می شد که شهریار به دکانش سر نمی زد؛ یک روز قصد کرد که خانه شهریار برود، تا جویای احوال شهریار شود. رفت طرف خانه شهریار و پشت در که رسید تق تق کرد، رودابه همراه گودی گکش برآمد و سلام داد؛ کاکاشیر گفت:

- و علیکم سلام دخترک شیرین، شهریار خانه است؟

رودابه سرش را به نشانی نخیر تکان داد، دوباره کاکاشیر از رودابه پرسید:

- جان کاکایش مادرت است؟ اگر است یکبار صدایش کن کارش دارم.

رودابه دوان دوان رفت در داخل خانه و مادرش را صدا زد:

- مادر جان، مادر جان... بیا که کاکاشیر آمده، کارت دارد.

مادر شهریار وارخطا که خدانخواستہ کدام خبر بد از شهریار نیآورده باشد، رفت طرف دروازه، به کاکاشیر سلام داد و گفت:

- کاکاشیر خدا کند خیریت باشد، خوش آمدی بیا داخل یک

گلاس چای بخور.

کاکاشیر همان لبخند مهربانش را به لب آورد و گفت:

- خواهرک خیریت است، مزاحم نمی‌شم. چند روز است شهریار به دکان نمی‌آید، پریشانش شدم. گفتم که بیایم و از شما بپرسم که ان‌شالله خیریت باشد.

مادر شهریار سرش را پایین انداخت و به پاسخ کاکاشیر گفت:

- کاکاشیر دلم ناآرام است، چند روز شهریار به بازار شهر می‌ره و می‌گه که «مه در شهر هم‌راه یک بازرگان کار می‌کنم و به اندازه کارم برایم پیسه می‌ته.» شکر به خانه پیسه هم می‌آورد؛ اما باز هم دلم ناآرام است که این بازرگان کیست؟ بسیار به تشویش هستم کاکاشیر.

کاکاشیر که مرد پخته‌ای بود، در چرت رفت و به مادر شهریار گفت:

- خواهرک غصه نکن. مه از شهریار می‌پرسم که او بازرگان کیست. زمانه خراب است به هر کس نباید اعتماد کرد. خواهرک دیگه مزاحم‌تان نمی‌شم، می‌روم به دکان اگر شهریار را دیدم از او می‌پرسم که قضیه از چی قرار است و اگر ندیدمش صبا پس از مکتب به دکان مه روانش کن.

مادر شهریار کاکاشیر را زیاد التماس کرد که خانه بیاید، اما کاکاشیر خداحافظی کرد و پتویش را بر گردنش انداخت و رفت. در راه به این چرت بود که یک روز شهریار برایش گفته بود که مه شهر می‌رم جادوگری می‌کنم؛ جادو یاد می‌گیرم. در همین چرت بود که یک دفعه بچهٔ قصاب که بسیار خوش و خندان بود مثل بوته پیش روی کاکاشیر سبز کرد و با خود می‌گفت:

زنده باد شهریارِ چوپه، خوب کار یاد گرفته، بچهٔ با استعدادی است؛

آدم ای طور شاگرد تربیه می کند از این بعد نان مه در روغن تر است.  
کاکاشیر بچه قصاب را صدا زد و گفت:

او بچه قصاب می بینم که زنگت خوش است، کوکت خروس  
می خواند؛ چی گپ است؟ آغایت خوب است؟

بچه قصاب وارخطا شد و زیاد ترسیده بود از کاکاشیر؛ با خود گفت  
که «مه ناق نام بچه بیوه را گرفتم. حالی اگر کاکاشیر بفامد روزگار مه  
ره سیاه می کند؛» به طرف کاکاشیر روی گشتاند و با زبانش که بندبند  
می شد گفت:

- سسس سلام کاکاشیر، خیریتی است؟؟ امروز خوش  
هستم، در مکتب پارچه خوب حل کردم، از او خاطر خوش هستم. ها  
آغایم هم خوب است.  
کاکاشیر لبخند زد و گفت:

- او بچه چرا زنگت کر شده، آفرین، خوشکر که خوب هستی  
و پارچه خوب گرفتی به آغایت سلام برسان.  
بچه قصاب دید که از دست کاکاشیر خطا خورد دوان دوان رفت، اما  
کاکاشیر با خود گفت:

- بچه قصاب در مورد چی گپ می زد، کدام کار شهریار!  
حتما کاسه زیر نیم کاسه است.

کاکاشیر گام هایش را تیز کرد و طرف دکان روانه شد که شهریار را که  
از طرف شهر می آمد گیر کند؛ اما شهریار آن روز جیب یک آدم پول دار  
را بریده بود و پیش از این که کاکاشیر گیرش کند پیسه را با بچه  
قصاب تقسیم کرده و طرف دکان کاکاشیر رفته بود که یگان چیز از



دکان کاکاشیر به مادرش و خواهرکش بگیرد؛ اما دکان کاکاشیر بسته بود و از راه پشت دکان کاکاشیر به طرف خانه رفت و در مسیر راه باهم سر نخوردند.

شهریار به خانه رسید، مادرش پریشان در پشت دروازه منتظر یگانه فرزندش بود؛ زمانی که دید شهریار از دور می‌آید دلش آرام شد و بر لبان خشکش لبخند آمد:

شهریار بچیم آمدی بخیر؛ خوب شد که بخیر آمدی دلم ناآرام بود.  
شهریار به مادرش سلام داد و گفت:

- مادرکم زیاد تشویش نکن، ببین موهایت سفید می‌شه، اینه مه آمدم؛ بچوات دیگه کلان شده تشویش چی ره می‌کنی، بخیر تمام مشکلات خلاص می‌شه؛ اینه امروز مه زیاد کار کردم، بگیر مادرجان به خودت و رودابه لباس بخر.  
مادر شهریار دید که پیسه خیلی زیاد است به شهریار گفت:

- بچیم امروز زیاد کار کردی؛ اما او آدم چی قسم بازرگان است که برای تو ایقه پیسه زیاد میته، حتما دست خیر دارد؛ اما بچیم کدام کار خلاف قانون نکنی که صبا روز بدنام شویم. چشم قانون کور است، نمی‌بینه که کی هستی، عدالت را اجرا می‌کند.  
شهریار کمی رنگش سرخ شد که باید همیشه دروغ بگوید، گفت:

- ها مادرجان؛ آدم خیراندیش است. خدا خیرش بده مره زیاد دوست دارد. نی مه هیچ وقت خلاف قانون کار نمی‌کنم.  
مادرش سر شهریار را بوسید و طرف خانه رفتند. شهریار خواهرک خردش را در آغوش گرفت و چند لحظه هم‌ایش ساعت تیری کرد.

مادرش هم از صمیمیت برادر و خواهر خوش بود و به شهریار گفت: خداجان همیشه شما را کنارم داشته باشد؛ جان مادر مه تشویش آینده تورا دارم، خدا نکند که در بازار با آدم‌های بد سر دچار نشوی؛ مه می‌خواهم شهریار مه، شهریار شهر شود. جان مادر امروز کاکاشیر پشت خانه آمده بود، جویای احوالت شد و به تشویشت بود، می‌گفت که زمانه خراب است؛ فردا که از مکتب رخصت شدی یک چکر برو پیشش، کاکاشیر آدم خیرخواه و پخته‌ای است.

شهریار با گپ‌های مادرش به فکر فرورفت و گفت: مادر جان درست است، تو زیاد تشویش نکن مه فردا پس از مکتب به دکان کاکاشیر هم یک چکر می‌رم.

شهریار را همان شب خواب نبرد؛ تمام شب گپ‌های مادرش یادش می‌آمد و با خود می‌گفت:

- مه تا چی وقت به مادرم دروغ بگویم؛ آرزوهای مادرم چطور می‌شه؛ اگر صبار روز مرا سربازان پولیس شهر در کیسه‌بری بگیرند باز چطور طرف مادر جانم بینم! اگر کاکاشیر از کارهای مه خبر شده باشد؛ نی فردا به بچه‌قصاب می‌گم دیگه مه ای کار را نمی‌کنم، جوابش را می‌دهم.

تا صبح همین فکرها به ذهن کوچک شهریار می‌چرخید. شهریار برخلاف دیگر روزها بیگ مکتبش را نگرفت و می‌خواست از خانه برآید که مادرش صدا زد:

- امروز بچیم بیگ مکتبت را نگرفتی؟

شهریار به پاسخ مادرش گفت:

- مادر جان امروز درس نداریم، پارچه‌های امتحان ما ره میته.

مادرش گفت:

- خدا را شکر، انشالله که بچه گکم در مکتب کامیاب میشه؛

امروز پیش کاکاشیر بروی.

شهریار برای مادرش گفت:

- درست است؛ مادر جان برایم دعا کن.

شهریار طرف مکتب رفت، در نزدیک مکتب داریوش و دیگه بچه‌ها را

دید که نتیجه‌نامه امتحان‌شان را گرفته‌اند و بسیار خوش بودند. در

یک طرف دیگه بچه قصاب با چند بچه دیگه ایستاده و بسیار ناراحت

به نظر می‌رسید، انگار که هفت آسمان سر آن‌ها افتاده بود. شهریار

که طرف اداره می‌رفت، داریوش شهریار را صدا زد و گفت:

شهریار شهریار... بین مه اول نمره شدم، پارچه تو کجاست؟

شهریار گفت:

- مه هنوز نگرفتم، حالا می‌رم می‌گیرم.

پدر داریوش که مأمور دولت بود به داریوش وعده کرده بود که

اگر اول نمره شود به او یک اسپک چوبی می‌خرد و داریوش بسیار

خوش حال بود؛ اما شهریار سرش را پایین انداخت و رفت داخل اداره و

به مدیر مکتب سلام داد. مدیر اداره همان عینک‌های گرد کلانش را

سر بینی اش آورد و به شهریار نگاه تندتند کرد و گفت:

- او بچه گک، چرا ناوقت آمدی؟ نامت چیست؟

شهریار از نگاه‌های مدیر بسیار هراس داشت؛ به ندرت به اداره مکتب

می‌رفت و سعی می‌کرد که با مدیر مکتب هیچ‌گاهی روبه‌رو نشود؛

هر وقتی که مدیر مکتب طرفش سیل می کرد، شهریار فکر می کرد که مدیر با نگاه هایش او را می خورد. شهریار آهسته گفت: نام مه شهریار است.

مدیر مکتب به پالیدن ورق ها شروع کرد:

«شهریار، شهریار، شهریار...» اینه یافتمش.

دل شهریار مثل گنجشکی که در قفس باشد تندتند می تپید که مبادا نمره کم گرفته باشد و کامیاب نشده باشد. یک دفعه چهره مدیر مکتب تغییر کرد و بر لبش لبخند جاری شد؛ برای شهریار خیلی غیرمترقبه بود، بار اول بود که لبخند مدیر را می دید؛ برای شهریار، مدیر یک زن خشن معلوم می شد، اما داریوش برای شهریار یک بار گفته بود که مدیر مکتب زن مهربانی است، اما شهریار گپ داریوش را باور نداشت و برای داریوش می گفت: «برای تو مهربان است، چون تو بچه خویش هایش هستی.»

شهریار چشم هایش را مالید که شاید اشتباه می بیند و با خود گفت:

- خدایا خیر، این مدیر مکتب ما را چی شده! نکند کدام

تکلیف داشته باشد.

مدیر مکتب طرف شهریار نگاه کرد و با لبخند گفت:

- آه، مه حدس می زدم که تو بچه لایقی هستی؛ اما با یگان

بچه های تنبل که می دیدمت با خود می گفتم که تو هم از همان

بچه ها هستی. مه بچه های لایق را دوست دارم، آفرین تو دوم نمره

شده ای، بگیر پارچه ات را و دل مادرکت را شاد کن.

شهریار بسیار خوش حال بود، آن قدر خوش که در لباسش

نمی‌گنجید؛ از معلم سپاس‌گزاری کرد و از ادارهٔ مکتب برآمد و با صدای بلند داریوش را صدا زد و گفت:

داریوش ببین مه هم دوم نمره شده‌ام؛ ببین اینه پارچه‌ام.

شهریار که با بچه‌ها شادی می‌کرد، یک دفعه بچهٔ قصاب پیدا شد و شهریار را صدا زد و گفت:

- چوچه زیاد خوش معلوم می‌شی، امروز از مکتب زودتر رخصت شدی؛ امروز دوشنبه‌بازار است، یادت خو هست چی باید بکنی؛ زود برو به کارت برس که جگر لالایت خون است، امروز باید خوب کار کنی؛ اگر کم کار کردی لالایت کل پیسه‌ات را می‌گیرد. شهریار سرش را پایین انداخت و گفت:

- توفیق؛ مه دیگه نمی‌خواهم این کارها را بکنم، نمی‌خواهم رسوا شوم. به نظرم این کار کیسه‌بری خوب نیست، یک روز ماموران پولیس مره خواهند گرفت؛ باز رویم سیاه می‌شه، چطور طرف مادرم سیل کنم؛ مه دیگه این کار را نمی‌کنم. بچهٔ قصاب خشمگین شد و گفت:

- او چوچه تو چی می‌گی! بهترین کار است، بدون زحمت پیسه پیدا می‌کنی؛ هنوز خوش هم نیستی. ببین ماموران پولیس با تو کار ندارند، همین که طرفت سیل کنند که معصوم و مظلوم هستی رهایت می‌کنند. حالی در این آب‌گندیده افتاده‌ای تا می‌تانی باید آب‌بازی کنی و لذت ببری؛ هاهah

بچهٔ قصاب که بلندبلند می‌خندید، شهریار دوباره تأکید کرد که این کار را نمی‌کند؛ اما بچهٔ قصاب محکم از بازوی شهریار گرفت و گفت:

- اگر نمی‌خواهی کیسه‌بری بکنی، خیر است. اول مه به این رفیق‌هایت سیر و پودینه‌ات را می‌کشم و می‌گم که تو یک کیسه‌بر هستی؛ پس از آن به مادرت و کاکاشیرت می‌گم. باز تو را مادرت از خانه می‌کشد و رفیق‌هایت با آدم کیسه‌بر رفاقت نمی‌کنند و کسی آدم کیسه‌بر را دوست نمی‌داشته باشد. خلاصه باز به کنار مه می‌آیی تنها هم‌دمت؛ حالا انتخاب با تو است چوپه‌گک.

شهریار که از گپ‌های بچه‌قصاب ناراحت شده بود به فکر فرورفت و با خود گفت:

- بچه‌قصاب هم راست می‌گه، اگر او به همه بگوید که مه کیسه‌بری می‌کنم بدنام می‌شم و مادرم مره از خانه می‌کشد و اصلن در کل قریه جای نخواهم داشت.

شهریار پس از چند لحظه که غمگین بود به بچه‌قصاب گفت:

- درست است مه امروز می‌روم، اما اول کمی کار دارم باید دکان کاکاشیر بروم پس از او به بازار می‌روم.

بچه‌قصاب یک خنده طعنه‌آمیزی کرد و گفت:

- حالا شدی چوپه‌گک؛ برو پیش کاکاشیرت، اما کمی وقت‌تر بازار بروی و گپ‌های مه در گوش‌ات باشد.

شهریار جگرخون طرف دکان کاکاشیر روان شد، در مسیر راه سنگ‌ها را با لگد می‌زد که کاکاشیر پیش رویش آمد و صدا زد:

شهریار بچیم، چرا ایقه قار هستی؟ قارته سر سنگ‌ها خالی نکن، کدام اتفاقی افتاده؟ امروز مه هم منتظرت بودم جان کاکایش.

شهریار با دیدن کاکاشیر وارخطا شد، فکر کرد که کاکاشیر او را

تعقیب می کند؛ با وارخطایی گفت:

-سلام کاکاشیر امروز ناوقت دکان می روی، خیریت است؟

کاکاشیر که امروز بسیار خوش بود به شهریار گفت:

-هاخیریت است جان کاکایش؛ بیابریم دکان برایت قصه می کنم،

پادشاه گردشی شد.

در راه روان بودند که کاکاشیر طاقتش نیامد و شروع کرد به نیک گویی

پادشاه نو:

پادشاه گردشی شده، پادشاه ما نو شد بخیر، از دست این پادشاه

ظالم و مفسد خلاص شدیم. این پادشاه آدم نیک است مه پدرش ره

می شناختم؛ آدم قانون مندی بود، خلاف قانون کار نمی کرد، هر چی

که دزد و خلاف کار بود را بندی کرده بود؛ مردم راحت می خوابیدند و

هر وقت که از خانه شان می برآمدند کسی دم راه شان را نمی گرفت.

مه در دربارشان خدمت کار بودم. پدرش آدم نیک بود و حتما بچه اش

هم آدم نیک است و در قدم های پدرش پای گذاشته. خدا پدر

بزرگ وارث را بیامرزد.

شهریار که فهمید کاکاشیر تعقیبش نمی کند، نگرانی اش رفع شد و

از کاکاشیر پرسید:

کاکاشیر پادشاه قبلی پس چی شد؟

کاکاشیر گفت:

- بچیم، بار کج به منزل نمی رسه؛ سروصدای مردم از

بی نظمی و بی قانونی بلند شد و او را پس کردند، او برادر ناخلف پادشاه

بود، چون بچه پادشاه خرد بود، کاکایش جانشین پادشاه شده بود.

پرسش‌های فراوانی در ذهن شهریار می‌چرخید؛ اما ناوقت می‌شد باید زود به شهر می‌رفت و چند رویه‌ای پیدا می‌کرد. به کاکاشیر گفت:

- کاکاشیر، مادرم به من گفت که کارم داشتی؟

کاکاشیر گفت:

- ها جان کاکایش؛ خیلی دیر می‌شد که ندیده بودمت، نگران شده بودم؛ از همین خاطر پشت خانه‌تان رفتم و از مادرت پرسانت کردم، گفت که با یک بازرگان در بازار کار می‌کند و چند رویه برایت می‌دهد؛ اما معلوم نیست که او بازرگان کیست؟ مادرت هم پریشان بود که در کدام جوی کثیف نیافتی. بچیم در شهر و بازار بسیار گپ‌هاست نباید به هر رقم آدم اعتماد کرد.

شهریار نگرانی‌اش از این بابت رفع شد که کاکاشیر از کیسه‌بری‌اش آگاه نبود؛ اما باز هم پریشان بود اگر کیسه‌بری نکند روزی بچه‌قصاب به همه خواهد گفت و روزگارش بد خواهد شد؛ به خود فکر کرد که بهتر است، خودش هم چیزی نگوید. در پاسخ کاکاشیر هم گفت:

- کاکاشیر، های یک بازرگان است، آدم نیک است؛ شما

خاطرتان جمع باشد. مه حالا بزرگ شدم خوب و بدم را می‌فهمم.

کاکاشیر خندید و با مهربانی گفت:

- خدا را شکر که کلان شدی جان کاکایش؛ اما باز هم باید

او بازرگان را با من یک‌بار معرفی کنی.



شهریار حیران ماند که چی بگوید که اعتماد کا کاشیرا جلب کند گفت:

- چشم کا کاشیر حتما یک روز معرفی اش می کنم، یک روز بخیر به قریه دعوتش می کنم، حالا من باید بروم که ناوقت شده است.

کا کاشیر هنوز هم شک داشت و گفت:

- جان کا کا، درست است، مه سرت باور و اعتماد کامل دارم؛ اما مواظبت باش و خودت هوشیار هستی، نام خدا... برو بخیر بروی بچیم.

شهریار طرف بازار روان شد و در تمام راه به فکر بود؛ تنها جایی که برای شهریار آرامش می داد آب دریا بود، اما نزدیک زمستان بود آب دریا کم شده بود؛ رفت کنار آب چند لحظه ای نشست و به سروصورتش آب زد و به سوی بازار روان شد.

شهریار که به بازار رسید، بازار خوب بیروبار شده بود. شاهزاده ها، درباریان و بازرگانان همه به شهر آمده بودند، شهریار در کنار یک پایه چوبی ایستاد و با چشم هایش یک یک آدم ها را رصد می کرد تا شکارش را پیدا کند. بالاخره یک آدم که تیپ غربی داشت را زیر چشم کرد و به دنبال آن راه افتاد و در یک مکان بیروبار جیبش را زد؛ همین که از بیروبار خودش را آهسته آهسته بیرون می کرد، دخترک دست فروش زیبایی با موهای زرد و چشم های درشت را دید که به جان آن مرد که تیپ غربی داشت چسپیده بود و می خواست دستمال های

دست‌دو‌زی‌اش را برای او بفروشد. سرانجام او مرد خوش‌تیپ غربی حاضر شد که یک دست‌مال از آن دخترک بخرد. مرد همین که دست به جیبش می‌کند، می‌بیند که پول‌هایش نیست و دست دخترک دست‌فروش را محکم می‌گیرد و می‌گوید:



او مردم بیایید این دختر پول های جیب مرا دزیده، دزد را گیر کردم. مردم دوروبر دخترک و مرد جمع شدند، دخترک در چشم های درشتش اشک حلقه زده بود و معصومانه به طرف جمعیت مردم می دید و می گفت:

- به جان مادرم که مه دزدی نکردم، مه دزدی نمی کنم، مه

دزد نیستم.

مردم هم سر دخترک فریاد می زدند و می گفتند: «باید روی این دختر را سیاه کنیم و در قریه بگردانیم که بار عبرت به دیگرها شود.» بعضی صدا می زدند و می گفتند که «نی، شهر قانون دارد، شهربان دارد، به دست شهربان می دهیم که تا قانون سرش فیصله کند.» مردم به همین بگو و مگوها مشغول بودند که یک چیزی درون شهریار پیدا شد و به شهریار می گفت برو آن دخترک را نجات بده او نمی تواند گناه تو را بکشد؛ برو او را از این جنجال نجات بده.

شهریار خیلی ترسیده بود، اما جرأت کرد و به صدای دلش گوش کرد و آهسته آهسته در میان جمعیت رفت و پول را دوباره بر جیب آن مرد غربی پوش گذاشت و در میدان رفت و فریاد کرد:

گوش کنید، آی مردم گوش کنید، شما چطور ثابت می کنید که این دخترک دزدی کرده است؟ شاید این کاکا دروغ گفته باشه؛ بیایید یک کار می کنیم، جیب های این کاکا را می پالیم اگر پیشش پیسه نبود خوب از این دخترک را هم می پالیم و اگر پیش این دخترک پیسه بود، ها این دخترک دزدی کرده است و به پولیس تسلیمش می کنیم و اگر در جیب کاکا پیسه بود یعنی این که این دخترک

دزدی نکرده و او سر این دختر بیچاره تهمت می کند؛ در این صورت  
کاکا یک فریب کار است.

مردم به پیچ در آمدند و گفتند:

- ای بچه گک راست می گه و از او مرد گفتند که از کدام جیبت

پیسسه گم شده؟

شهریار دلش مثل کوه جمع بود که پیسسه را پس در جیب او مرد  
گذاشته بود و او مرد دلش جمع بود که در جیبش پیسسه نیست و  
می خواست که جیبش را به مردم نشان دهد که ناگهان پیسسه ها از  
جیبش پایین افتاد، رنگش سرخ و سفید شد و با تعجب گفت:

- به خدا، پیش تر جیبم خالی بود، حالا پیدا شد.

مردم هم دیدند که این مرد دروغ می گه و او را سرزنش کردند و شهریار  
گفت:

- دیدید که این کاکا پیسسه اش گم نشده بود و این دخترک

هم دزدی نکرده. شاید این کاکا متوجه پیسسه اش نشده باشد و سوء  
تفاهم رخ داده باشد.

مردم هم آن مرد را ملامت کردند و گفتند:

- ها شاید سوء تفاهم باشد، برویم هر کس پی کارش.

مردم متفرق شدند، دخترک رفت و در گوشه ای به گریه شروع کرد.  
شهریار دید که کار او باعث گریه و وحشت دخترک شده است و رفت  
کناری که با سحر و جادوی کلماتش گریه دخترک را آرام کند و او را  
دل داری بدهد. شهریار رفت کنار دخترک نشست و گفت:

- چرا گریه می کنی؟ همه فهمیدند که تو دزدی نکردی،

حالا باید خوش باشی و با افتخار به کارت برسی.

دخترک نگاهی انداخت و گریه کنان به شهریار گفت:

- تشکر که مرا نجات دادی؛ من واقعا دزدی نکرده بودم، او بر

من تهمت بست.

شهریار احساس شرمندگی می کرد که او باعث شده بود که بر

دخترک تهمت بسته شود، لبخندی زد و گفت:

- حالا چرا گریه می کنی؟ دیدی معلوم شد که تو دزدی

نکرده بودی؛ گریه را بس کن و بگو نامت چیست؟ من تو را تازه در

بازار می بینم!

دخترک رو به شهریار گشتاند و گفت:

- نام مه پروانه است؛ بلی! تازه به بازار آمده ام؛ مادرکم

مریض است، دیگر توان کار را ندارد و پدرم سالهاست که رفته و پس

نمی آید.

شهریار که سرنوشت دخترک را با خود یکی دید و گپ کاکاشیر به

یادش آمد که گفته بود: «شهریار، تنها تو نیستی که در این کشتی

روان هستی؛ مردم های زیادی هستند که با تو در یک کشتی روان

هستند، اما همیشه راه های درست را انتخاب می کنند.» شهریار که

کنجکاو شده بود از دخترک پرسید:

- پدرت کجا رفته؟

دخترک یک لحظه به فکر رفت و گفت:

- وقتی همه این را می پرسند و مه جواب می دهم،

می خندند. برای تو نمی گم که تو هم بر من خواهد خندیدی.

شهریار نگاهی عجیبی کرد و گفت:

- نی بر من اعتماد کن؛ بگو برایم.

دخترک زیر چشمی به شهریار نگاه کرد، دید که شهریار پسر خوبی معلوم می‌شود و او را از چنگ تهمت نجات داده بود، گفت:

- مادرم می‌گه پدرت را پادشاه به کوه قاف فرستاده تا با

دیوها بجنگد.

دخترک به کوه‌هایی که از برف سفید شده بود و از دور به اندازه انگشت دیده می‌شد اشاره کرد و گفت:

- آن کوه‌ها را می‌بینی پدرم آن جاست، با دیوها می‌جنگد،

بخیر دیوها را شکست می‌دهد و به خانه پس می‌آید.

شهریار نام کوه‌های قاف و دیوها را از مادرش شنیده بود که مادرش برای او و رودابه قصه می‌کرد. شهریار به دخترک گفت:

- ها مه هم نام کوه‌های قاف را شنیده‌ام، اما کوه‌های قاف

در قصه‌هاست. قصه‌هایی که مادرم برایم می‌گفت.

نگاهی به کوه‌ها انداخت و ادامه داد:

- ها شاید کوه‌های قاف واقعیت باشد.

پروانه نگاهی انداخت، دید که شهریار اولین کسی است به گپ‌هایش گوش داد و مسخره‌اش نکرد با خوش حالی گفت:

ها کوه‌های قاف وجود دارد؛ پدر مه هم در آن جا با دیوها مبارزه می‌کند؛ اما تو نگفتی که کی هستی و چرا مرا نجات دادی؟

شهریار پس گردنش را خارید و گفت:

- نام مه شهریار است و مه هم در بازار آمدم که کار کنم و به

مادر جانم کمک کنم.

پروانه هم که مانند شهريار کنجکاو شده بود پرسید:

- ها، چی کار می کنی؟ تو خودتوکری هم نداری چی می فروشی،

چی قسم کار می کنی؟

شهريار نمی خواست رازش را به پروانه بگوید، دید که هوا آهسته آهسته

تاریک می شود و بهترین بهانه برای فرار کردن است گفت:

- ببین پروانه، هوا تاریک می شه و ناوقت شده؛ برو خانه تان

و مه هم خانه می روم، باز صبح گپ می زنیم.

پروانه دید که شهريار راست می گوید، سر تکان داد، لبخندی زد و از

هم جدا شدند؛ اما شهريار آن روز هیچ درآمدی نداشت و در مسیر

راه هراس داشت که به بچه قصاب چی بگوید. او از شهريار بسیار

انتظار داشت که امروز جمعه بازار بود و پول خوبی دست شهريار گیر

می آید؛ اما شهريار هیچ کاری نکرده بود و خدا خدا می کرد که بچه

قصاب را هیچ نبیند و مستقیم خانه برود و اگر صبح با بچه قصاب سر

خورد، برایش بگوید که امروز جبران می کند؛ اما شهريار که نزدیک

ده شان رسید، بچه قصاب مثل گرگ گرسنه پیش روی شهريار سبز

شد و صدا زد:

- چوپه گگ، چوپه گگ، کجا تیزتیز روان هستی؟ به نظرم خوب

کار کردی و دلت است از پیش مه فرار کنی؟

شهريار با خنده های نیمه پاسخ داد:

- توفیق! امروز روز بدی بود؛ می خواستم جیب یکی ره ببرم

که ماموران پولیس خواستند که مره بگیرند و فرار کردم. امروز هیچ

کار نکردم.

بچه قصاب که به جوش آمده و اعصابش خراب بود، سر شهریار فریاد زد:

تو بچه نالایق هستی؛ هیچ کاری از تو بر نمی آید. چرا هوشت را نگرفتی؟ تیز جمپرت را بکش و به من بده. ای جزایت است که امروز هیچ کار نکردی.

شهریار بازاری گفت:





- نی مه فردا جبران می کنم؛ ای جمپره مادرکم خریده و دیگه ندارم، هوا هم سرد است؛ اگر ای ره تو بگیری فردا هم کار کرده نمی تانم. خُنک می خورم.

بچه قصاب دید که شهریار راست می گه، اگر شهریار خنک بخورد کار هم کرده نمی تانه و با خشم گفت:

- درست جمپرت را نمی گیرم، فردا حق خودت را هم می گیرم. برو از پیش چشم هایم گم شو که از رنگت هم بدم آمده. شهریار از دست بچه قصاب رها شد و دوان دوان به خانه رسید. دید که مادرکش مانند همیشه پشت دروازه چوبی شان منتظر شهریارش است. شهریار ناراحت بود، به خانه رسید و به مادرش سلام داد. مادرش پرسید:

- دوباره بچه گکم چی شده؛ چرا ای طور ترش هستی؟

شهریار مادرش را دید و فکر کرد که همه رنج های زندگی به دوش مادرش هست و نباید او ره بیش تر جگرخون کند، برایش پاسخ داد: - مادر جان، هیچ گپی نشده؛ کمی خسته هستم، امروز هیچ کار نکردم.

مادرش با مهربانی گفت:

- خیرست بچیم، صدقه سرت. مه خو از تو توقع ندارم که تو حتما کار بکنی؛ مه تو را دکان کاکاشیر فرستادم تا خوب و بد دنیا را بفهمی.

پس از خوردن غذا شهریار در این فکر بود، که چقدر دل مادرش پاک و بی ریاست؛ خبر ندارد که پسرش را که به دکان کاکاشیر فرستاده که

خوب‌بود دنیا را بفهمد و راه خوب را انتخاب کند، به دریای گند افتاده است. پس از چند لحظه فکر به یاد گپ‌های پروانه افتاد که گفته بود پدرش رفته کوه قاف و با دیوها مبارزه می‌کند. از مادرش پرسید: - مادر جان! آیا کوه قاف هم وجود دارد؟ در کوه دیوها زندگی

می‌کنند؟ امشب برایم از کوه قاف بگو.

مادر از سوال بچه‌اش تعجب کرد و با خود گفت: «امشب شهریار را چی شده که به فکر کوه قاف و دیوها افتاده است!» لبخندی زد و گفت:

- حتما جان مادر، برایت می‌گم؛ اما چطور امشب به فکر

کوه قاف و دیوهای آن افتاده‌ای؟

شهریار نخواست که قصهٔ پروانه را به مادرش بکند، گفت:

- مادر جان، یادت هست که قصهٔ کوه قاف، پری‌ها و دیوهایش

را برایم می‌کردی؟

مادرش گفت:

- ها جان مادرم یادم هست.

شهریار با لبخند زیبایی کودکانه گفت:

- می‌خواهم از کوه‌های قاف بشنوم که چطور جایی است؟

مادرش او را در آغوش گرفت و گفت:

- کوه قاف، کوه سر به فلک کشیده است و آشیانهٔ سی‌مرغ، دیو

و پری‌هاست و کسی به آن جا رفته نمی‌تواند.

شهریار گفت:

- مادر جان دیو چگونه موجودی است؟

- مادرش گفت: دیوها موجودات بدی هستند و معمولاً نه خودشان جنگ و دعوا راه می‌اندازند و نه اجازه می‌دهند دیگران در سرزمین آن‌ها چنین کاری بکنند. شهریار که می‌خواست پرسش دیگری کند، مادرش گفت: - بچیم، برو بخواب که خوارکت هم خوابیده، فردا باز سرت ناوقت می‌شود.

شهریار یک بار به یاد بچهٔ قصاب افتاد که باید صبح زود بلند شود و به بازار برود که باید تنها برای بچهٔ قصاب کار بکند. تمام شب شهریار در خواب کابوس می‌دید؛ کابوس می‌دید که در سیاهی افتاده است و هر چه دست‌وپا می‌زند کسی به سراغش نمی‌آید. صداهای خفه‌ای یا خنده‌های بلندی را می‌شنود که آهسته‌آهسته نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند؛ نور سرخ وحشتناکی در پشت چند میلهٔ سیاه ضخیم مشاهده می‌شد؛ صداهای خفه مثل این بود که آن صداها از میان وزش شدید باد یا جریان تند آب به گوش می‌رسیدند. چند لحظه بعد از میان سیاهی‌ها چهره‌های عجیبی شبیه دیوها ظاهر می‌شود که شاخ‌و دم دارند و به شهریار می‌خندند؛ شهریار تک‌تک به آن‌ها می‌نگرد و در پشت آن‌ها بچهٔ قصاب را می‌بیند که او هم شاخ‌و دم کشیده و با خنده‌های شیطانی بلندبلند به شهریار می‌گوید:

- چوچه‌گک دیدی که به دامت انداختم، حالا تو هم مثل ما می‌شوی؛ هاهاهاهاه، ببین خود را در آئینه ببین، هاهاهاهاه. شهریار به سرش دست می‌زند و به آئینه سیل می‌کند که آهسته‌آهسته

بر سرش چیزی می‌روید. شهریار وارخطا می‌شود و در خواب فریاد می‌زند:

نی، نی، نی، مه نمی‌خواهم مثل شما باشم، مره کمک کنید. ناگهان از دور یک روشنی می‌آید و همه دیوها فرار می‌کنند؛ اضطراب، تزلزل و احساس ترس بر تمام وجود شهریار حکم فرما شد و تمام بدنش از عرق آب‌ریزان شده بود که مادرش شهریار را صدا می‌زند و می‌گوید:

- جان مادر بخیز که صبح شده است؛ چرا ای قدر ترسیدی

جان مادر!

ابره‌ای آشفتنگی و حیرت از آسمان ذهن شهریار پراکنده می‌شود و می‌فهمد که در بسترش خوابیده و مادرش او را صدا می‌زند؛ زود از خواب بلند می‌شود و مادرش را در آغوش می‌گیرد؛ شهریار زیاد ترسیده بود، دست مادرش را محکم می‌گیرد و می‌گوید:

- مادر جان خواب وحشت‌ناک دیدم، بسیار وحشت‌ناک. مه

به دیو تبدیل شده بودم، نمی‌خواهم دیو باشم.

مادرش برای آرامش شهریار یک گیل‌اس آب می‌دهد و دست‌اش را لای موهای شهریار می‌برد و نوازش می‌دهد و می‌گوید:

- خدا خیر کند؛ آدم گاهی خواب‌های وحشت‌ناک می‌بیند.

تو فرشته‌گک معصوم هستی، هیچگاهی به دیو تبدیل نمی‌شوی؛ دعای مه، خدا و شاه اولیا همیشه پشتت است؛ زیاد تشویش نکن جان مادر، مه امروز چند دانه نان می‌پزم و خیرات می‌کنم؛ همه چیز جور می‌شه قند مادر تشویش نکن. برو دست‌ورویت را بشوی

که صبحانه تیار کردم.

اما شهريار از کابوس زياد ترسيده بود، جلوی آيينه قدنمای خانه ايستاد و شروع به دست زدن به سرش کرد و پشتش را نگاه می کرد که دم نکشیده باشد؛ دید که نه شاخ دارد و نه دم، اما زياد هراس داشت که یک روزی مثل ديوهای بد قصه ها نشود؛ با هزار آشفتگی رفت کنار مادرش و رودابه صبحانه را خورد و دوان دوان از خانه برآمد و طرف بازار روان شد که کاکاشير را در مسير راه می بيند. کاکاشير آن روز بسيار خوش بود، لبانش از خوشی مانده بود که متوجه شهريار می شود و به او می گوید:

- جان کاکايش؛ چرا ای قدر وارخطاستی و کجا می روی در

این صبح زود؟

شهريار از ترس بچه قصاب زودتر به طرف بازار روان شده بود، به کاکاشير سلام می دهد و می گوید:

- کاکاشير، ديروز کاروبار نشد؛ امروز می روم که تلافی ديروز

و امروز را بگيرم.

کاکاشير نگران شهريار شده بود، کارهای شهريار برايش عجيب بود و دقيق نمی فهميد که شهريار چی می کند با کی کار می کند، اما به روی خود نمی آورد. با خنده می گوید:

- آفرين بچيم؛ از روزگار بايد تلافی گرفت. خدا کام گارت کند؛

اما متوجه باشی که راه درست را انتخاب کنی.

درست است کاکاشير، نصيحت های شما و مادرم هميشه در بيخ گوشم است؛ اما نگفتی کاکاشير چطور امروز زياد خوش معلوم

می‌شی؛ به خیالم کاروبارت جور است.

- کاکاشیر: ها به فضل خدا خوب است؛ مه به این خوش هستم که پادشاه تغییر کرده، پادشاه نو تمام دزدها و اوباش‌ها را جمع کرده و بندی‌شان می‌کند، نظم و قانون را حاکم می‌سازد. مه ای پادشاه را خوب می‌شناسم او آدم عادل، مهربان و قانونی است؛ با هر کس مطابق قانون برخورد می‌کند.

یک‌باره شهریار تکان خورد و با خود آهسته زیر لب گفت: «حالا مه گیر نیایم! به گپ کاکاشیر ای پادشاه نو قانون‌گرا است.»

- چی شده بچیم؛ باز با خود چی گفته می‌ری؟!

پربشانی شهریار آهسته‌آهسته بیشتر می‌شد و از کابوسی که دیشب خواب دیده بود به کاکاشیر گفت:

- چیزی نی کاکاشیر؛ مه می‌روم که سرم ناوقت شده.

خدانگهدار کاکاشیر.

شهریار با کاکاشیر خداحافظی کرد و طرف بازار روان شد؛ طبق معمول رفت یک گوشه را به خود اختیار کرد که یک شکار مناسب برایش پیدا کند، با چشم‌هایش همه را بازرسی می‌کرد که ناگهان چشمش به پروانه افتاد که توکری در دستش و صدا می‌زند:

- کاکاجان از ای دستمال‌ها بگیرید دست‌دوز مادرجانم است،

بگیرید خاله‌جان.

شهریار پروانه را صدا می‌زند:

- پروانه... پروانه، سلام امروز وقت آمدی!

پروانه به مادرش هم قصه شهریار را گفته بود که یک بچه مثل

شاهزاده‌های قصه آمد و مرا از تهمت مردم نجات داد؛ از همین خاطر پروانه از دیدن شهریار بسیار خوشحال می‌شود و می‌گوید:  
 ها شهریار جان مه وقت آمدم؛ دیروز هیچ سودا نکردم، امروز زودتر آمدم که یک چیزی بیش‌تر از روزهای دیگر سودا کنم. خوب امروز تو چی کار می‌کنی، کجاست تو کوری‌ات؟ یا که کدام دکان داری در بازار!؟

- راستی در مورد تو به مادرم گفتم که مرا از تهمت ناحق مردم نجات دادی، مادرم زیاد دعایت کرد و گفت از تو تشکری کنم. شهریار دید که به خاطر او دیروز پروانه چیزی سودا نکرده بود به پروانه گفت:

- چند لحظه صبر می‌کنی مه پس می‌آیم؛

شهریار رفت و چند قدم پیش‌تر که پروانه متوجه او نشود، به یک چشم برهم زدن دست کول یک زن را که به نظر پول‌دار می‌رسید دزدید و به کوچه‌ها گم شد. دست کول او زن پر از پول بود؛ شهریار بسیار خوش شد که هم می‌تواند خودش از این پیسه بگیرد و هم بچه قصاب شکم بزرگش سیر شود و هم چند روپیه‌ای به پروانه بدهد. شهریار با خود گفت:

شهریار چه یک دستلاف خوبی داشتی؛ دست خوش.

همی گپ زد و یک بار کابوس شب یادش آمد که شاخ کشیده و مثل بچه قصاب و دیوها شده است. یک بار تکان خورد با خود گفت:  
 - شهریار تو چی کردی؟ تو آهسته‌آهسته به دیو و به آدم‌های بد تبدیل می‌شوی، اما چی کنم مجبورم.

شهریار رفت و از پشت یک دکان آهسته پروانه را صدا کرد:

- پروانه، پروانه.

پروانه صدای شهریار را شنید و طرف پشت دکان رفت و گفت:

این جا چرا پنهان شدی؟!

شهریار گفت:

- همین طوری؛ بگیر این پیسه را و مادرت را پیش طبیب ببر.

پروانه که پیسه‌ها را دید وارخطا شد و پرسید:

- شهریار این‌ها را از کجا کردی؟ مه کار ندارم به پیسه‌هایت.

تو چی کاره هستی؟ کدام شاهزاده هستی یا کدام بچه‌بازرگان؟!

شهریار برای پروانه اصرار کرد که پیسه را بگیر، اما پروانه برایش گفت:

تا نگویی مه پیسه‌ات را نمی‌گیرم.

شهریار کمی رنگش تغییر کرد و طرف پروانه نگاهی انداخت و با خود

گفت:

- حالا چی قسم به ای بگویم که مه کیسه‌بری می‌کنم.

شهریار چرتی بود که پروانه صدا زد:

- شهریار چرت چی ره می‌زنی؟ برایم بگو که این پیسه را از

کجا آوردی؟

شهریار با صدای نازک گفت:

- مه یک کیسه‌بر هستم؛ کیسه‌بری می‌کنم. نمی‌دانم از

کی؟ از چه موقعی این راه و رسم را انتخاب کرده‌ام؛ اصلاً نمی‌دانم

من انتخابش کرده بودم یا که بر من تحمیل شد. اما حالا مجبورم

اگر این کار را نکنم بچه‌قصاب مره رسوا می‌کند.



شهریار تمام قصه را به پروانه گفت، اما زیاد افسرده شده بود؛ زانوهایش را بغل کرده بود و سرش را بر زانوهایش گذاشت. احساس تنهایی می کرد، اما نمی دانست که چرا به این دخترک باور کرده و همه رازش را برای او گفت؛ اما دلش مثل پر سبک شد، شهریار نمی توانست به تنهایی این همه کوله بار غم را با خود ببرد. پروانه دست روی شانه های شهریار گذاشت و گفت:

حالا چه تصمیم داری، به این کار ادامه می دهی؟

شهریار گفت:

- مجبور هستم؛ اگر نی بچه قصاب مرا ایلا دادنی نیست.

پروانه گفت:

- شهریار غصه نخور، کسی که تو را گمراه کرده به جزایش می رسد ان شاءالله؛ حالا برو به خانه که ناوقت شده، مه هم می روم که مادر جانم نگرانم میشه و این پیسه ها حرام است. مادرم گفته پیسه حرام برکت را از خانه می برد و مه نمی گیرم، ببر همه شان را به بچه قصاب بده.

شهریار و پروانه با هم به امان خدایی کردند و از هم جدا شدند و شهریار به خانه رفت. طبق معمول پول ها و وسایل قیمتی را که دزدی کرده بود به بچه قصاب داد؛ بچه قصاب که دید شهریار امروز پول زیادی آورده بود او را تشویق کرد و گفت:

- آفرین چوچه گک، حالا یک کیسه بر ماهر شدی، آینده ات

روشن است.

شهریار چیزی نگفت و خانه رفت؛ یک چیزی درون شهریار را می خورد،

شهریار درون دهلیز تنگ و تاریکی از این تصمیم‌ها (بایدونبایدها) زندگی می‌کرد. همه جاسد می‌ساخت و مجبور همه‌سدا را بشکند. با خود می‌جنگید، بی‌خبر از آن که هیچ جنگی، در تنهایی و در اتاق‌های دربسته و در پس‌خانه‌ها، به راستی جنگ نیست.

روز به روز شهریار از تشویش لاغر می‌شد؛ یک روز صبح شهریار از خانه بیرون می‌شد، که مادرش متوجه وضعیت شهریار شده بود، از شهریار پرسید:

قند مادر، بیمار هستی؟ چرا ای‌طور لاغر شدی و رنگت پریده؟  
شهریار چیزی نگفت؛ از خانه بیرون شد، مادر شهریار از پشتش رفت و صدایش کرد:

- شهریار چرا گپ نمی‌زنی، کدام اتفاقی افتاده؟ جان مادر به من نگویی به کی می‌گی؟  
شهریار طرف مادرش معصومانه دید و گفت:

- مادر جان چیزی نشده، مه می‌روم که امروز زیاد کار دارم.  
شهریار همین را گفت و رفت. مادر شهریار زیاد پریشان حال شهریار شده بود؛ چادرش را پوشید و رفت به دکان کاکاشیر. کاکاشیر که دید مادر شهریار زیاد پریشان معلوم می‌شود گفت:

- خوارک خیرت است، چرا ای‌طور پریشان هستی؟  
مادر شهریار وضعیت حال فرزندش را به کاکاشیر بازگو کرد و گفت:  
- کاکاشیر مچم بچه‌گکم چی شده، لاغر و رنگش کبود شده؟ اشتها ندارد، در خود غرق است؛ صبح از خانه می‌برآید و شب می‌آید نمی‌دانم چی کنم. شهریار مه شهریار سابق نیست.

کاکاشیر به خاطر دل جمعی مادر شهریار گفت:

- خوارک تشویش نکن، شهریار که آمد مه از او پرسان می‌کنم. اگر راستش را نگفت، یک روز تعقیبش می‌کنم و می‌روم بازار که بینم با کی سروکله می‌زند.

مادر شهریار گفت:

- خدا خیرت بده کاکاشیر، زیاد به تشویش بچیم هستیم؛

جنجال مه هم زیاد است.

کاکاشیر گفت:

- خوارک تشویش نکن، شهریار بچه هوشیار است.

مادر شهریار به کاکاشیر اعتماد داشت. کاکاشیر مثل برادرش بود؛ همیشه در همه وقت برایش کمک کرده بود. وقتی دخترک جوانی بود و هنوز ازدواج نکرده بود، کاکاشیر به خانه‌شان می‌آمد و هم‌راه پدر و مادر شهریار در شکستاندن چوب‌ها کمک می‌کرد. در اصل کاکاشیر عاشق عمه مادر شهریار بود، پدرش کاتب دربار بود و هر از گاهی به قریه می‌آمدند و کاکاشیر به خاطر عمه مادر شهریار به قریه می‌ماند. عمه مادر شهریار که سودابه نام داشت، برای کاکاشیر مانند یک ستاره پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به او تجلی کرده بود؛ در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه همه بدبختی‌های زنده‌گی‌اش را دید و به عظمت و شکوه آن پی برده بود و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد؛ نتوانست این پرتو گذرنده را برای خودش نگه دارد و سودابه بر اساس رسم و رواج‌های قریه از کودکی به پسر کاکایش نامزد شده بود و مجبور شد که با

پسر کا کایش ازدواج کند. کاکاشیر همیشه فکر می کرد که همه آدم‌ها عروسک‌های کوکی یک تقدیر اند. پس از سودابه کاکاشیر دیگر ازدواجی نکرد و رفت کنار پدرش به دربار؛ اما مادر شهریار یگانه رازدار سودابه و کاکاشیر بود، به همین خاطر کاکاشیر به مادر شهریار زیاد کمک می کرد و مادر شهریار به کاکاشیر زیاد اعتماد داشت. شهریار به سوی بازار می رفت، در مسیر راه جارچی دربار را دید که صدا می زد که هر کس از قانون پادشاه جدید سرپیچی کند یا احترام نگذارد و اموال مردم را به غارت ببرد به جزای اعمالش خواهد رسید. شهریار با شنیدن جارچی تکان خورد. روز به روز کاروبار شهریار دشوار می شد. او از دست ماموران پولیس و قانون جدید پادشاه نمی توانست به درستی کیسه‌بری کند. یکی از روزها که به بازار رفت دلش به کیسه‌بری نشد، پروانه را دید که مثل همیشه توکری دستمال‌ها در دستش است و برای دستمال‌هایش دلبری می کند. رفت کنار پروانه گفت:

- پروانه بیا امروز تو را یک جای خوب می برم.

پروانه گفت:

- کجا شهریار؟ مه نمی روم باید دستمال‌هایم را بفروشم، نی

مه نمی آیم.

بالاخره شهریار پروانه را راضی کرد که با او بیاید؛ هر دو به سوی قریه شهریارشان روان شدند؛ در مسیر راه قریه یک دریایی بود که آب‌ها در آن مستی می کنند و خروش آب‌ها همیشه برای شهریار آرام‌بخش بود. پروانه و شهریار رفتند کنار دریا نشستند، شهریار به پروانه گفت:

- بین آبها چطور بی باکانه مستی می کنند، مه هم می خواهم ترس نداشته باشم و مثل آبهای آزاد خروشان باشم. خوده در میان آبها رها کنم، هر چی باد اباد. پروانه نگاهی کرد و گفت:

- مادرم می گوید که هر چه در آبهای دریا بی افتد، چه برگ، چه حشره، چه پر یک پرنده، همه چیز در بستر این دریاها به سنگ بدل می شود.



شهریار آهی کشید و گفت:

- آه! حاضرم هر چه دارم بدهم تا بتوانم قلبم را از سینه بیرون بکشم و آن را به دریا پرتاب کنم. آن وقت دیگر نه رنجی می ماند نه

افسوس‌های و نه خاطرهای.

شهریار ایستاد و دست‌هایش را باز کرد و یک نفس عمیق کشید،  
 نم‌نم آب دریا به صورتش می‌خورد و این برای شهریار حس راحتی  
 می‌داد. پروانه فکر کرد که شهریار قصد دارد خود را به دریا بیندازد،  
 دستش را کشید و گفت:

- دیوانه شده‌ای؟ این راه حل نیست که خود را به دریا بیندازی،

بیا برویم که ناوقت می‌شود.

شهریار تبسمی کرد و پروانه را تا شهر همراهی کرد. در برگشت که  
 می‌آمد اهالی قریه در میدان جمع شده بودند و سروصداهایی بود.  
 شهریار کنج‌کاو شد و رفت که از نزدیک ببیند که آنجا چی خبر  
 است؛ اتفاقاً کاکاشیر هم آنجا حضور داشت. در بیروبار مردم نزدیک  
 شد که ماموران پولیس یک آدم را دستگیر کرده‌اند و با خود می‌برند؛  
 اما شهریار آن را نشناخت و رفت به کاکاشیر سلام داد و گفت:

کاکاشیر، او کی بود که ماموران پولیس با خود می‌بردند؟

کاکاشیر شهریار را دید و گفت:

- و علیکم سلام؛ امروز مه زیاد منتظر تو بودم، بیا دکان که

همرایت چند گپ دارم.

شهریار مثل همیشه باید به بچهٔ قصاب نصف پیسه کارش را می‌داد؛  
 او هیچ درآمدی نداشت که به بچهٔ قصاب بدهد، اما در جیب بغل  
 واسکتش از پیسه‌های روزهای قبل نگاه کرده بود. خواست او پیسه را  
 به بچهٔ قصاب بدهد و دنبال بهانه گشت که از پیش کاکاشیر برود و  
 حساب بچهٔ قصاب را خلاص کند. به کاکاشیر گفت:

کاکاشیر، مه تا پیش داریوش می‌روم و پس می‌آیم، دیر شده ندیدمش.

کاکاشیر گفت:

- درست است بچیم زود بیایی.

شهریار به همین بهانه رفت؛ در جای همیشگی که بچه قصاب مجلس می‌کرد رفت، اما آنجا هیچ کسی حضور نداشت. رفت که بچه قصاب را ببالد اما نیافتش؛ رفت پشت دروازه خانه‌شان که پرسانش کند، اما گپ بچه قصاب یادش آمد که گفته بود: «هیچ وقت پشت دروازه خانه ما نیایی که پدرم مثل گوسفند پوستت را می‌کند.» شهریار با خود گفت:

خوب شد که بچه قصاب را نیافتم؛ خیرست باز صبح برایش پیسه را می‌دهم.

همین را گفت و رفت پیش کاکاشیر. کاکاشیر که در حال جمع کردن دکانش بود گفت:

- خوش‌آمدی جان کاکایش.

شهریار هنوز کنجکاو بود که بفهمد او آدم کی بود که ماموران پولیس با خود بردند، بی‌مقدمه از کاکاشیر پرسان کرد:

- کاکاشیر او آدم کی بود که ماموران پولیس او را با خود

بردند؟

کاکاشیر گفت:

- خوبش کردند که بردند، مردم از دستش بسیار به عذاب

بود. او بچه قصاب، توفیق بود.

شهریار هک و پیک ماند، رنگش مانند شیر سفید شد، به کاکاشیر گفت:

چرا بردنش؟

کاکاشیر دید که رنگ شهریار پریده گفت:

- چرا بچیم، توره چی شده؟

شهریار کمی خود را جمع و جور کرد و سوالش را تکرار کرد:

- کاکا چرا او ره بردند؟

کاکاشیر گفت:

- قند کاکایش کلان‌های ما می‌گفت که «یکبار جستی

ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک» عاقب دزد همی رقم است. بچهٔ قصاب اول تخم دزد بود، پسان شتر دزد هم شد و بالاخره به دست قانون افتاد. حالا جزایش را می‌دهند؛ خدا خیر بده پادشاه نورا مثل پدرش عادل است.

شهریار که کمی ترسیده بود و منظور کاکاشیر را درست نفهمیده بود با صدایی خشک و گرفته پرسید:

- کاکاشیر بچهٔ قصاب چطور شتر دزد شد؟

کاکاشیر لبخندی زد و گفت:

- بچیم، بچهٔ قصاب دیشب به خانهٔ خان قریه درآمده بود و

مال و چیزهای قیمتی آن‌ها را دزدی کرده بود. در قانون هم گفته شده که هر کس نقض آرامش و نظم یک خانه و ورود بی‌اجازه و اقدام به دزدی کند، در مقابل قانون پاسخگوست و جرمش هم سنگین است. آهسته‌آهسته هوا در حال تاریک شدن بود؛ کاکاشیر که می‌خواست



با شه‌ریار درباره کاروبارش صحبت کند، دید که ناوقت شده به شه‌ریار گفت:

- جان کاکا، مه هم‌رایت کمی گپ دارم، حالا ناوقت شده باز فردا هر وقت که آمدی بیا که گپ بزیم.

شه‌ریار و کاکاشیر به امان خدایی کردند و شه‌ریار رفت؛ اما از گپ‌های کاکاشیر خیلی ترسیده بود و با خود می‌گفت: «خدای نخواسته مه هم یک روز دست‌گیر نشوم، رویم سیاه خواهد شد؛ مادرکم چطور طرف مردم سیل کند.» اما شه‌ریار از مجازات چیزی نمی‌دانست. روز دیگر شه‌ریار ناخودآگاه برخاست به طرف بازار روان شد؛ انگار که حادثه شب گذشته فراموشش شده بود. نیروهایی هستند که به نظر شر می‌رسند، ولی در واقع می‌آموزند. آنها هستند که ذهن و اراده را آماده می‌کنند. شه‌ریار به کیسه‌بری عادت کرده بود، هر چند خودش نمی‌خواست؛ اما بدون آن زندگی نمی‌توانست و یک نیروی ناخودآگاه شه‌ریار را به این کار فرا می‌خواند.

\*\*\*

زندگی چنین است، پر از انجام‌ها و کارهایی که ارزش انجامش را ندارند و یا اگر ارزشمند هستند در لحظاتی خاص ارزش خود را از دست می‌دهند. شه‌ریار از رفاقت با بچه قصاب و از سفری که پیش گرفته بود، ناراضی بود؛ اما اگر می‌فهمید که سفری را آغاز کرده که برای همیشه زندگیش را تغییر خواهد داد، از این سرنوشت پایش را پس می‌کشید. شه‌ریار در این سرنوشت خود را غرق شده می‌دید. زمستان فرا رسید، شه‌ریار دلش آرام نگرفت، حتی سردی هوا و برف

جلوش را گرفته نتوانست و به سوی شهر حرکت کرد. دانه‌های برف چرخ‌زنان در باد وحشی سرگردان‌تر می‌رقصیدند و دریا را یخ بسته بود. شهریار لحظه‌ای به دریا خیره شد و به یاد گپ‌های پروانه افتاد که گفته بود: «هر چیزی را که به دریا بباندازی به سنگ تبدیل می‌شود.» حالا آب دریا هم مثل سنگ یخ بسته بود.

شهریار به بازار رسید، در میان بیروبار بازار رفت تا شکاری را که گزینش کرده بود تعقیب کند؛ در میان بازار پارچه‌فروشی شکارش را گیر کرد و همین که دستش را در جیب او فرو کرد تا که جیبش را بزند، اما یک دست سنگینی آمد و از بند دست شهریار گرفت و صدا زد:

- هله بیایید که یک کیسه‌بر را در حین جرم دستگیر کردم.

روح شهریار قبض شده بود و نفس در سینه‌اش حبس؛ یک لحظه فکر کرد که بر باد شده است؛ اما دستش را به سختی از دست سرباز پولیس رها نید و به گریختن شروع کرد و از این کوچه به آن کوچه از این بازار به آن بازار می‌گریخت و ماموران از پشتش می‌دویدند.

بالاخره شهریار در یکی از کوچه و پس کوچه‌ها خود را از چشم ماموران پولیس ناپدید کرد و ماموران کیسه‌بر (شهریار) را گم کردند، دوباره به بازار رفتند. دل شهریار افتاد و فکر کرد که زمین از زیر پایش فرار کرده؛ نفسش بند آمده بود و اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود؛ در یک گوشه‌ای نشست آهی کشید و زانوهایش را بغل کرد و شروع به گریستن کرد و با خود گفت:

-تابه کی در این آب‌گنده باید شنا کنم؟ خسته شده‌ام، خسته.

ناگهان یک پیرمردی منظم با لباس‌های سفید که ریش و سرش هم

سفید بود جلوی شهريار ایستاد، شهريار خیلی ترسید که شاید یکی از ماموران پولیس باشد، با گریه گفت:

- من توبه کردم، دیگه این کار زشت را نمی‌کنم، لطفا مرا رها کنید.

پیرمرد لبخندی محبت‌آمیز به شهريار زد و گفت:

با من بیا، تو بچه خوبی هستی؛ مه آمدم که تو را از این جا نجات بدهم.

شهريار هنوز هم می‌ترسید و در دلش ترس داشت:

مه با تو هیچ جایی نمی‌رم، باید خانه بروم که مادر کم منتظرم هست.

پیرمرد دست شهريار را گرفت و گفت:

- نترس با من بیا، یک سفر کوتاه داریم.

پیرمرد دست شهريار را گرفت، یک نوری ظاهر شد و هر دو پرواز کردند. شهريار خیلی هیجانی شده بود و می‌گفت:

- من پرواز می‌کنم، پرواز!

شهريار مثل یک پرنده با پیرمرد پرواز می‌کرد، به پیرمرد گفت:

کاکاجان، تو کی هستی؟ کدام جادوگر خوبی هستی، چطور پرواز میتانی؟

پیرمرد با مهربانی گفت:

- خواهد باز فهمیدی بچیم، حالا بیا که برویم.

شهريار بسیار تعجب کرده بود که این پیرمرد چرا به نجات او آمده است؛ او و پیرمرد رفتند و رفتند تا به یک دیوارهای بلند رسیدند که دو دروازه بزرگ داشت، پیرمرد به شهريار گفت:

- اینجا دو دروازه است، یکی از این دو دروازه را انتخاب کن که

اول آن جا برویم.

شهریار به دو دروازه بزرگ که یکی رنگ سرخ و دیگری آبی بود خیره شد و رنگ سرخ را انتخاب کرد. پیرمرد نگاهی به شهریار انداخت و گفت:

- بیا که برویم.

شهریار و پیرمرد به داخل آن رفتند؛ در آن جا دیوارهای بلندی بود و چهار طرف هم سربازها با کلاه‌های آهنی و شمشیر به دست ایستاده بودند. شهریار با تعجب به دیوارهای بلند سنگی نگاه می‌کرد و از پیرمرد پرسید:

- کاکاجان، اینجا کجاست؟

پیرمرد جواب داد:

بچیم از پشت من بیا؛ حالا می‌فهمی که کجاست.

کمی که پیش رفتند، فضا وحشتناک‌تر می‌شد؛ دیوارها بلندتر و سیاه‌تر می‌شدند و میله‌های بزرگ به دیوارها چسپیده بودند؛ شهریار با دقت آن‌ها را می‌دید، پشت میله‌های آهنی آدم‌های غمگین با سر و وضع نامنظم، موهای ژولیده و ناپاک نشسته بودند. شهریار از پیرمرد پرسید:

- کاکا این‌ها کی هستند؟ چرا ای طور نامرتب‌اند؟

پیرمرد گفت:

- ببین بچیم؛ این‌ها کسانی هستند که راه نادرست را انتخاب

کرده‌اند و می‌خواستند که بدون زحمت پیسه‌دار شوند و دست به

دزدی از جیب و خانهٔ مردم، مردم آزاری، چوروچپاول و راه‌زنی زدند؛ اما باز به دست قانون افتاده‌اند که این روزو حال‌شان است. شهریار حیران حیران طرف آن‌ها می‌دید که ناگهان چشمش به بچهٔ قصاب افتاد که زمانی بسیار چاق و شاداب بود و هر روز به سرووضع خود می‌رسید، حالا سیخ‌واری لاغر، نامرتب و با موهای ژولیده و چرک در یک گوشه نشسته؛ پیرمرد را صدا زد و گفت:

- او بچهٔ قصاب است، مه او را می‌شناسم؛ چند وقت پیش از قریهٔ ما او را ماموران پولیس بردند. کاکاشیر می‌گفت: «او خانهٔ خان قریه را دزدی کرده، اول تخم دزد بود و حالا شتر دزد شده»، او اینجا چی می‌کند؟

پیرمرد تبسمی کرد و گفت:

- دیدی بچیم؛ ای توره به کیسه‌بری تشویق کرد، می‌بینی که به چی حال‌وروزی افتاده. کسانی که دزدی کنند، نی در جامعه جای دارند و نی پیش خدا منزلت. حالا قانون جزایش داده تا که زنده است یادش نخواهد رفت. در اینجا ایطور آدم‌ها زیاد است که از قانون سرپیچی کرده‌اند و به این حال‌وروز افتاده‌اند. بیا دیگه از این جا برآییم، برویم به دروازه آبی.

شهریار و پیرمرد از دروازه سرخ بیرون شدند و به طرف دروازه آبی رفتند. دروازه را پیرمرد باز کرد که هر طرف انواع گل‌هایی بود که روح انسان را نوازش می‌کرد و عطرش دل را زنده. شهریار و پیرمرد داخل شدند و رفتند داخل؛ در آن جا انسان‌هایی بودند پر از طراوت و انرژی که هر کس برای خودش کار می‌کرد. دخترها و بچه‌ها یک‌جا ساعت‌تیری

می کردند و همه خوش بودند. شهریار از پیرمرد پرسید:

این جا کجاست؟

پیرمرد جواب داد:

- بچیم اینجا آدم‌های صادق و با سعادت زندگی می‌کنند.

شهریار پرسید:

- صادق و با سعادت چطور مردم است؟

پیرمرد گفت:

- بچیم، کسانی که به قانون احترام داشتند، دنبال مال دزدی

نرفتند و از آبله کف دست‌شان نان می‌خورند، همیشه آزاد و آدم‌های

خاصی‌اند.

شهریار به چرت رفته بود و به مردم نگاه می‌کرد، که شاد اند و از

زندگی لذت می‌برند. در انبوه جمعیت یک‌بار چشمش به پروانه افتاد

که از مادرش نگهداری می‌کند، به پیرمرد گفت:

- مه او دخترک را می‌شناسم او پروانه است، دوستم است؛ من

با او در بازار آشنا شدم.

پیرمرد گفت:

- بلی! او پروانه است، دخترک خوب و با سعادت است؛ روزانه

دستمال‌هایی که مادر بیمارش می‌دوزد را به بازار می‌برد و می‌فروشد

و هرگز تسلیم زندگی نشد؛ به همین خاطر خوشحال هستند.

شهریار به فکر فرو رفت؛ با خود گفت مه چقدر راه اشتباه را دنبال

کردم، به اندازه پروانه هم نبودم که یک کاروبار درست می‌کردم و در

این دریای کثیف نمی‌افتادم. شهریار به پیرمرد می‌گوید:

کاکاجان؛ حالا مه در این دریای کثیف افتاده‌ام، تا به کی آب‌بازی کنم که غرق نشوم و از این آب گنده بیرون بیایم؟  
پیرمرد نگاهی مهربانی به شهریار کرد و گفت:

-بهترین راه برای محقق کردن رویاها بیدار شدن است. یک روز صبح بیدار می‌شوی و می‌فهمی که در سکوت و به اختیار، به فرد دیگری تبدیل شده‌ای. حالا تو بیدار شدی بچیم؛ تصمیمت را بگیر که سر از فردا به گپ مادرت گوش بدهی و منظم به سر درس خواندنت برو و دکان کاکاشیر که آینده‌ات روشن است.  
همین را پیرمرد گفت و از جلوی چشم شهریار ناپدید شد؛ شهریار نگاهی به خود کرد و دید برف تمام سرش و جمپرش را سفید کرده بود و هنوز زانوهایش را بغل کرده است. بلند شد، هوا تاریک و برف دیگه نمی‌بارید و آسمان صاف شده بود؛ برف‌های سرگردنش را تکاند و به طرف قریه روان شد. در دو سوی کوچه دیوارهای بلند کاه‌گلی قد افراشته بودند و بر فراز دیوارها، آسمان پر از ستاره می‌درخشید و هیچ رهگذری دیده نمی‌شد؛ تنها دو توله سگ کنار هم بازی می‌کردند. شهریار قدم‌هایش را تندتر می‌گذاشت زود به خانه برسد که مادرش حتما نگران‌ش شده است.

او در تمام مسیر راه به این چرت بود که چطور در آن برف و سرما به خواب رفته بود، پیرمرد کی بود و چطور با او پرواز کرد. به فکر دعای همیشگی مادرش افتاده که می‌گفت: «شاه اولیا همیشه پشت‌وپناهت باشد.»

شهریار که در چرت غرق بود، دید که نزدیک قریه رسیده است؛

حتی نفهمید که چطور رسیده و از تاریکی شب هم نترسیده بود. از دور دید که مادرش و رودابه الکین در دستشان در میدانی قریه منتظرش هستند. رفت نزدیک و دید که مادرش بسیار نگرانش شده بود؛ شهریار که مادرش را دید خودش را در آغوشش انداخت، مادرش او را در آغوش گرفت و گفت:

- جان مادر، چرا ناوقت آمدی، مرا از نگرانی کشتی بچیم.

شهریار که در آغوش مادرش بود گفت:

- مادر جان، مرا ببخش بریم خانه برایت قصه می‌کنم.

شهریار، رودابه و مادرش رفتند به خانه کاه‌گلی‌شان؛ شهریار لباس‌هایش تر شده بود، مادرش برایش لباس آماده کرد و پوشید؛ پس از این که غذای شب را خوردند، رودابه گک خوابید و شهریار رفت نزد مادرش گفت:

- مادر جان؛ یک گپ را می‌خواهم برایت بگویم، لطفن از مه

ناراحت نشو.

مادر شهریار از او پرسید:

- چی گپ شده جان مادر؛ چرا امروز ایقه ناوقت آمدی؟

شهریار شروع کرد به گفتن ماجرا، از آشنایی‌اش با بچه‌قصاب گفت و از برآورده کردن آرزوهای مادرش که فکر می‌کرد تنها برآورده شدن آرزویش توسط پیسه می‌شود. از شروع کیسه‌بُریش و از پیرمرد گفت برای مادرش. مادرش هم به حرف‌های شهریار دانه‌دانه گوش می‌داد. بالاخره شهریار گفت:

- مادر جان، حالا مه فهمیدم که راه اشتباه می‌رفتم؛ دیگه توبه

کردم مادر جان.



مادر شهریار که اشک در چشم‌هایش نیش زده بود گفت:

- جان مادر، توبه کردن خصلت پیامبری‌ست، مه خوب می‌فهمیدم که تو به من دروغ می‌گفتی، از چشم‌هایت می‌فهمیدم، اما می‌گفتم که یک روز خودت می‌فامی که راه را اشتباه می‌روی. شهریار به مادرش گفت:

- مادر جان اما نفهمیدم که او پیرمرد کی بود؟

مادر شهریار لبخندی زد و گفت:

- جان مادر، حقیقت مثل خورشید است، اجازه می‌دهد همه چیز را ببینی ولی نمی‌گذارد به خودش نگاه کنی؛ کسی بوده که تو را به راه راست هدایت کرد.

شهریار تا صبح با مادرش درد دل کرد و از پیشمانی‌اش گفت. مادر شهریار که زن مهربانی بود برای شهریار گفت که سر از فردا دوباره به دکان کاکاشیر برو و بهار که فرا رسید با خواهرکش هر دو به مکتب بروند.

توفان در زندگی شهریار فرو نشست؛ بار دیگر همه چیز آرامش بعد از توفان شد. تنها چاره آدم این است که ثابت بر جای بماند مثل ریشه کوه؛ نباید به آنچه پیرامونش رخ می‌دهد چندان اهمیتی بدهد؛ آری باید ثابت ماند. آرام و همه چیز را برای خود درک و توجیه کرد. شهریار بالاخره جوان شد جوانی تنومند که به صداقت و خوش‌نامی در قریه و شهر شهره شد. درس‌هایش را تمام کرد و یک فصل زندگی از کاکاشیر آموخت.

\*\*\*

آدمی هیچ وقت به تنهایی به منزل نمی‌رسد، بلکه راهنماهایی هستند که انسان را به منزل می‌رسانند و انسان تصور می‌کند که تنها به منزل رسیده است. یکی از روزها برای کاکاشیر از دربار پیغام آمد، پادشاه از کاکاشیر خواست که دوباره به دربار بیاید و یکی از شهربانان شهر شود؛ اما کاکاشیر زیاد پیر، ناتوان و کمرش دولا شده بود، توان کار را نداشت، ترجیح می‌داد که در دکان کهنه‌اش دکانداری کند؛ دوباره پیغامی به پادشاه نوشت:

درود بر شاهنشاه بزرگ‌مهر!

پیغام شما به من رسید؛ به خاطر تمام خوبی‌هایی که در حق من کردید تا ابد خجسته باشید. پدر شما آدم نیک‌نامی بود و من از آن راضی‌ام و با سرافرازی از او یاد می‌کنم؛ اکنون من دیگر توان خدمت در دربار را ندارم، اما جوان تنومند و صادقی را می‌شناسم که با دیدنش دلتان شاد می‌شود. هر انسان با رسالتی زاده می‌شود و رسالتی که شما به من می‌سپارید، حال دیگر توانش را ندارم و به نظر من بهترین گزینه «شهریار» همین آدم خوش‌نامی است که می‌تواند رسالتش و رسالتی که شما به او می‌سپارید را به خوبی انجام دهد. اندک انسان‌هایی هستند که در برابر فشارهای زندگی دوام بیاورند، اما من مطمئن هستم که «شهریار» می‌تواند از همه سختی‌ها بیرون بیاید.

امیدوارم حضرت عالی از من ناراحت نشوند.

با مهر

شیر

نامه به دست پادشاه رسید، پادشاه که نامه کاکاشیر را دید خیلی خوشحال شد؛ به سربازانش دستور داد که نزد کاکاشیر بروند و جوانی که کاکاشیر برایش معرفی کرده بود را به دربار بفرستد. ماموران نزدیک غروب نزد کاکاشیر رسیدند، کاکاشیر که دکانش را می‌خواست ببندد، متوجه ماموران دربار می‌شود. کمی لرزه به بدنش می‌افتد که مبادا شاه از نامه‌اش قهر شده باشد. ماموران نزد کاکاشیر می‌رسند و درود می‌فرستند و یکی از سربازان به کاکاشیر می‌گوید:

- شاهنشاه از نامه شما خرسند شدند و برای شما پیغام فرستاده‌اند که همان جوانی که شما در نامه از او ذکر و توصیف کرده بودید را به دربار بفرستید.

سربازان دربار همین را گفتند و رفتند. کاکاشیر بسیار خرسند شد که پادشاه پیش نهادش را پذیرفته است؛ کاکاشیر منتظر فردا صبح شد که به شهریار این خوش‌خبری را بدهد.

فردای همان روز کاکاشیر نزد شهریار رفت و دروازه چوبی آنها را تق‌تق کرد؛ رودابه خواهر شهریار برآمد؛ رودابه بزرگ شده بود و طیب قریه بود، هر چند در قریه همه به مادر شهریار و شهریار می‌خندیدند که دخترشان را به مکتب فرستاده، اما حالا همان آدم‌ها برای درمان پیش رودابه می‌آمدند. کاکاشیر به رودابه گفت:

- جان کاکایش، شهریار خانه است؟ اگر است صدایش کنید که کمی کارش دارم.

رودابه به کاکاشیر سلام داد و گفت:

- شهریار صبح وقت بیرون رفته شاید حالا بیاید. بیایید خانه

یک گلاس چای بنوشید، او هم می‌رسد.  
 کاکاشیر قبول کرد و رفت در اتاق شهریار نشست؛ به یاد جوانی‌هایش افتاد که به بهانه‌های مختلف به دیدن سودابه به این خانه می‌آمد؛ کاکاشیر هنوز هم سودابه از خاطرش نرفته بود و می‌خواست بسیار سال‌ها زنده بماند و منتظر سودابه باشد؛ اما دیگر تنش تاب همه سال‌هایی که می‌توانست زندگی کند را نداشت. کاکاشیر به همین چرت و خیال بود که شهریار آمد. رودابه قبلاً به شهریار گفته بود که کاکاشیر منتظرت است، شهریار دوان دوان به اتاقش آمد؛ سلام داد و به کاکاشیر خوش‌آمدید گفت. کاکاشیر که گیلاس چای در دستش بود گذاشت و گفت:

- خوش باشی جان کاکایش؛ یاد گذشته‌ها افتادم که یگان روز به کمک پدر کلانت این جا می‌آمد و هر دوی ما چوب می‌شکستیم، چوب‌های بزرگ درخت توت، مثل خودت بسیار تنومند بودند. حالا غیر از پوست و استخوان دیگه چیز به مه نمانده.  
 شهریار لبخندی زد و گفت:

- کاکاشیر هنوز هم جوان هستی، خدا شما را عمر طولانی بدهد.

کاکاشیر یک تبسم نرمی کرد و گفت:  
 - جان کاکایش حالا از من گذشته، حالا نوبت شما است.  
 کاکاشیر ادامه داد و گفت:

- خداوند هر روز هم‌راه با خورشید لحظه‌ای را به ما می‌بخشد که در آن می‌توانیم هر آنچه ما را ناشاد می‌کند را دگرگون کنیم. بچیم،

تورا پادشاه خواسته. فردا صبح به دربار برو که کار نیک است، اما به کسی نگویی.

شهریار وارخطا شد و از کاکاشیر خواست که بپرسد که جریان از چی قرار است؟ اما کاکاشیر برای شهریار هیچ چیزی نگفت و چایش را نوشید و رفت؛ زمانی که از دروازه بیرون می‌شد مادر شهریار را دید از ناوایی آمده بود، مادر شهریار به کاکاشیر سلام کرد و گفت:  
- کاکاشیر کجا بخیر؟ بنشینید صبحانه بخورید باز بروید.

کاکاشیر با تبسم گفت:

- خوارک چای نوشیدم، بروم دکان. خدا شما را به آرزوهایت رساند.

مادر شهریار گفت:

- خدا زبان تان را نیک کند، خیریت است؟

کاکاشیر گفت:

- ها خوارک خیرت است، ان‌شالله به همین زودی خبر می‌شوی.

کاکاشیر رفت، مادر شهریار وارخطا خانه آمد، دید که شهریار هم به تشویش است، از او پرسید:

کاکاشیرت چی می‌گفت؟

شهریار به مادرش سلام داد و گفت:

- مادر جان نمی‌فامم، اما مره گفت که فردا به دربار برو که

پادشاه مره خواسته؛ نمی‌فامم که چی گپ شده.

مادر شهریار کمی فکر کرد و گفت:

- حتما کار خیر است، فردا برو بچیم، تشویش نکن.

فردای همان روز صبح زود زمانی که خورشید هنوز طلوع نکرده بود، کاکاشیر پشت دروازه شهریار آمد و شهریار را از خواب بیدار کرد و گفت: - شهریار پادشاه آدم وقت‌شناس است، بهتر است وقت‌تر

بروی.

شهریار گپ کاکاشیر را قبول کرد؛ آماده شد و طرف شهر حرکت کرد. تازه پاییز شده بود و برگ‌های درختان رنگ زرد و سرخ را به خود گرفته بودند و تا ابتدای زمستان بی‌برگ می‌شدند. شهریار به درخت‌ها و جنگل‌های انبوه نگاه می‌کرد تا به دریا رسید که قریه‌شان را با شهر جدا می‌کرد؛ به دریایی که همیشه خروشان بود و پر از آب خیره شد؛ به یاد کودکی‌اش افتاد که دلش می‌گرفت و به این دریای خروشان پناه می‌برد. آب‌های خروشان و مست دریا شهریار را فارغ از هر نوع دغدغه می‌کرد. شهریار به شهر رسید، هنوز بازار پابرجا بود و همان بیروبار وجود داشت.

نگاهی به بازار انداخت به یاد پروانه افتاد که در میان بیروبار بازار دستمال می‌فروخت. دلش برای پروانه تنگ شده بود؛ گاهی اوقات دلت برای کسی تنگ می‌شود و حتی نمی‌دانی چقدر. دلش می‌خواست که یک بار دیگر پروانه را ببیند و با خود می‌گفت:

- حالا پروانه چی شکلی شده باشد، آیا مرا خواهد شناخت؟

حتما موهایش بلندتر و چشم‌هایش درشت‌تر شده باشد. لبخند معصومانه پروانه چقدر زیبا بود.

شهریار از شهر تجربه‌های فراوانی پیدا کرده بود و خاطره‌های

بیشتری داشت. شهریار از شهر گذشت و نزدیک تپه‌ای شد که آنجا قصر پادشاه بود؛ سربازان با اسب‌های تنومند بالاپویین می‌رفتند. نزدیک دروازه قصر شد که دو نگهبان دم دروازه قصر ایستاده بودند، شهریار نزدیک آنها شد و بر آنها درود فرستاد و گفت:

- من شهریار هستم؛ پادشاه مره خواسته که ببیند.

یکی از نگهبانان از چهره‌اش معلوم بود که سال‌هاست پشت دروازه قصر نگهبانی می‌کند؛ نگهبانی خوش قدوقامت، اما خیلی جدی به نظر می‌رسید؛ نگاهی به سر تا پای شهریار انداخت و گفت:

- یک لحظه صبر کن که من به منشی دربار پیام بفرستم.

چند لحظه بعد آدمی قد میانه با لباس‌های تروتمیز نزدیک در قصر آمد و به شهریار خوش آمدگویی کرد؛ او منشی شاه بود، آدمی آرام و خوش‌برخورد؛ شهریار هم‌راه منشی شاه به داخل قصر رفت، همه خدمت‌کاران و کارکنان قصر مشغول رفت‌وآمد بودند و اعتنایی به اطرافشان نداشتند. شهریار بار نخست بود که به قصر آمده بود و محو زیبایی‌های درون قصر شده بود. چند لحظه بعد شهریار و منشی دربار به در تلاایی رنگی زیبایی رسیدند که در قصر خودنمایی می‌کرد. منشی دربار به نرمی در را باز کرد، روشنایی طبیعی از داخل شروع به تابیدن کرد؛ در داخل، محوطه بزرگی بود که اطراف آن با شیشه‌هایی بزرگ و قفسه‌های چوبی بزرگ کتاب به ظاهر می‌رسید. در وسط سالون یک میز و چوکی بزرگ و زیبا گذاشته شده بود؛ دوروبر میز چوکی‌های خرد با طرح‌های زیبا دیده می‌شد. منشی شهریار را گفت:

- بیا جوان اینجا بشین و شاه چند لحظه بعد خواهد آمد.

شهریار منتظر پادشاه بود و به کتاب‌هایی که در داخل قصر بود تماشا می‌کرد و نام کتاب‌ها را می‌خواند؛ پادشاه وارد شد، شهریار به پادشاه درود فرستاد. پادشاه آدم چهارشانه و خوش قدوقامت بود و شخصیت مهربان و خستگی‌ناپذیری داشت. پادشاه به شهریار گفت:

- جوان خوش‌آمدی به دربار؛ من تعریف‌های تو را از شیر

(کاکاشیر) شنیده‌ام. شیر آدم متین و ارزشمندی است، آینده‌نگری خاصی دارد. من از شیر خواستم که در دربار ما شهربان شود، اما شیر قبول نکرد و گفت توان خدمت را ندارم و تو را به من معرفی کرد.

پادشاه نگاه معنی‌داری به شهریار انداخت و ادامه داد:





از چهره ات که معلوم می‌شود آدم نیکی هستی. من آدم‌ها را از چهره‌شان قضاوت نمی‌کنم، اما خودت آدم متفاوتی هستی. بدین اساس تو را به عنوان شهربان شهرتان انتخاب می‌کنم، امیدوارم که پیش‌نهاد مرا بپذیری.

شهریار به فکر فرو رفته بود و به یاد آرزوی مادرش افتاد که می‌گفت: «بچه‌گکم بخیر کلان شود و شهربان شهر شود» و این آرزوی خود شهریار هم بود که نمی‌دانست چه بنامدش، ولی همیشه در درونش احساس می‌کرد. چند لحظه سکوت در فضای اتاق پادشاه حکم‌فرما شد، پادشاه سکوت را شکست و گفت:

- در قبول دست‌های مهربان تردید نکن جوان، گاهی همین دست‌ها تا آخر عمر برای‌مان گرم می‌ماند.

شهریار آرام بود و هیچ حرفی نمی‌زد، پادشاه خواست در سخن را با شهریار باز کند، از شهریار پرسید:

- جوان، گل مورد علاقه‌ات چیست؟

شهریار اگر پاسخ شهریار را نمی‌داد، در مقابل شاه بی‌ادبی می‌شد و پاسخ داد:

- گل مورد علاقه من صاحب، گل قاصدک است.

پادشاه متعجب شد که میان این همه گل‌های زیبا و رنگارنگ چرا قاصدک، پادشاه گفت:

- چطور؟

شهریار جواب داد:

- صاحب، گل قاصدک که هست وحشی است، آزاد است و

فروشی نیست.

پادشاه از پاسخ شهریار خوشش آمد و گفت:

- مه منظورت را فهمیدم؛ می‌خواهی آزاد باشی و در دربار مه

خدمت نکنی؟!

شهریار گفت:

- نی‌صاحب! مه حاضر هستم که به دربار شما خدمت

کنم، اما باید آزادی عمل در تطبیق قانون داشته باشم صاحب.

پادشاه از گپ‌های شهریار خوشش آمد و لبخند در چهره‌اش گشوده

شد که آدم مناسبی برای پولیس پیدا کرده است. پادشاه منشی‌اش

را صدا زد و گفت:

- تمام تدابیر را بگیرید و شهریار را به شهر ببرید و جارچیان را

بگویید که مردم را در شهر دعوت کنند و شهریار را به عنوان شهریان

جدید شهر معرفی کنید.

شهریار بسیار خرسند و خوشحال بود که آرزوی او و مادرش برآورده

شده است، از پادشاه سپاسگزاری کرد و همراه منشی دربار به طرف

شهر رفتند. جارچیان مردم شهر را فرا خواندند و در میدان شهر همه

مردم جمع شدند و بین‌شان پیچ‌پیچ می‌کردند که شهریان نو کی

باشد؛ حتما کدام آدم کهنه و سن خورده است، پیش از همه شهریانان

آدم‌های سن خورده بود.

منشی و شهریار به میدان و سکویی که در میدانی بود ایستاد شدند

و منشی شهر گفت:

- ای اهالی؛ پادشاه کشور این جوان را به عنوان شهریان

جدید شهرتان انتخاب کرده است و شما از دستورات قانونی این شهریان باید اطاعت کنید.

مردم شهر با دیدن شهريار حيران بودند که چطور اين بار پادشاه ای طور جوان را پوليس گماشته است. یکی از بين مردم صدا زد که: شاه چطور این جوان را انتخاب کرده، او هنوز ناپخته است، هنوز دستش به آب گرم و سرد نخورده است. منشی که آدم پخته و آدم هوشیاری بود صدا زد:

- پختگی و ناپختگی به عقل انسان است که چقدر عقل و هوشش پخته است. شاه در گزینشش محتاط است و شهريار آدم سبق خوانده، هوشیار و با تدبیری است و این فرمان شاه است همه باید اطاعت کند.

مردم شهريار را به عنوان شهریان شهر قبول کردند. منشی شهريار را به پوليس شهر برد و در چوکی اش نشانند. شهريار بسيار خوش بود و از خوشحالی در لباسش نمی گنجید؛ اما به تشويش بود که بسيار مسئولیت بزرگی را به دوش گرفته است و حالا مجری قانون است. شهريار در حالی که در چوکی پوليس تکیه زده بود، دید کاکاشير، مادرش و رودابه داخل حوزه شدند. شهريار از چوکی بلند شد و دست مادرش را بوسید؛ گفت:

- مادر جان ببین، به آرزوهایی مان رسیدیم؛ مره شاه به عنوان شهريان شهر انتخاب کرد.

مادر شهريار بسيار خوشحال بود، اشک خوشی در چشم هایش حلقه زده بود و به شهريار گفت:

- جان مادر همیشه بهترین آینده بر پایه گذشته‌ای فراموش شده بنا می‌شود؛ نمی‌توانی در زندگی پیشرفت کنی مگر غم‌ها و اشتباهات گذشته را رها نکنی. دیدی قند مادر آینده‌ات روشن بود.

کاکاشیر به شهریار گفت:

- بچیم حالا مسوولیت سنگینی به دوشت است؛ کوشش کن که همیشه عادل باشی و در تطبیق قانون هیچ دریغی نکنی.

\*\*\*

شهریار به آرزوهایش رسیده بود و شهربان شهر شد، اما همیشه دنبال یک نفر بود و آن یک نفر جز پروانه کسی دیگری نبود، می‌خواست روزی پروانه را هم ببیند؛ یکی از روزها شهریار که به طرف دفتر کارش می‌رفت، ناگاه دستی از چشمانش گرفت و سخت فشرد، نه چیزی دیده می‌شد و نه شنیده می‌شد، تنها نکه‌ت عطری که از کودکی برایش آشنا بود. شهریار خود را از دست نرم و نازک بیرون کشید و پروانه را دید، می‌خواست در برابر چشمان گشاده و بی‌پرده منارها و مردم او را به آغوش بگیرد، اما نمی‌شد. بسیار خوشحال بود فکر می‌کرد که مانند عقابی پروانه را دوباره به چنگ آورده باشد.

شهریار در آرزوی دیدن چشمان پروانه بود، تنها چیزی که می‌خواست، دیدن چشمان و خم‌وراست شدن مژگان و گیسوهای بلند او بود.

دیدن پروانه برای شهریار معجزه بود. پروانه هم از کودکی اش زیباتر شده بود و هیچ منظره‌ای زیباتر از چهره خندان پروانه برای شهریار نبود. شهریار از خوشحالی ذوق‌زده شده بود و بچه‌ای که کنار پروانه

ایستاده بود را متوجه نشده بود. شه‌ریار و پروانه هر دو احوال‌پرسی می‌کردند که صدای کودکی بلند شد و به شه‌ریار سلام داد؛ شه‌ریار بی‌مقدمه دیگری از پروانه پرسید:

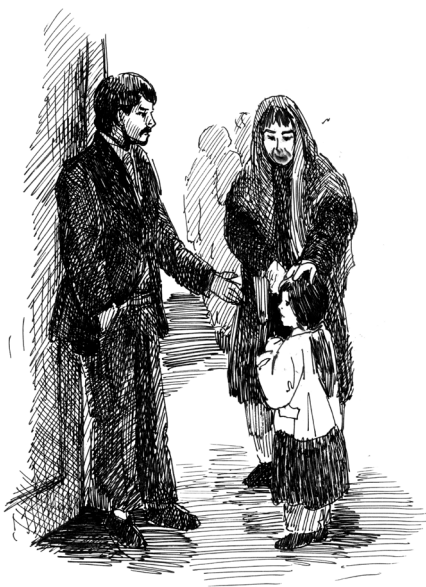
ای دخترک کیست؟

پروانه کمی خجالتی شد و گفت:

- این دخترکم است.

شه‌ریار تا که فهمید پروانه ازدواج کرده، زمین زیر پایش سست شد و عرق از سر و روی شه‌ریار سرازیر شد. پروانه نگاهی به شه‌ریار انداخت و گفت:

- خیریت است شه‌ریار، چی شده است. من در شهر نبودم



تازه به شهر آمدم، شنیدم که شهریان شده‌ای، خجسته است.  
شهریار آهی کشید و با صدای شکسته گفت:

- به لطف شما و دعای مادرم بلی.

شهریار را طاقتش نیامد از پروانه پرسید:

- پروانه تو از دواج کردی؟

پروانه گفت:

- نی!

شهریار حیران شد گفت:

- پس این دخترک کیست؟

پروانه خنده‌ای بلندی کرد و گفت:

- ای دختر خوارکم است، پس از ای که او درگذشت، مسوولیت

این دخترکه مه بدوش گرفتم.

شهریار نفس راحتی کشید و با هم به دفتر کارش رفتند؛ از کودکی خود گفتند و پروانه از سرگذشتی که بر سرش آمده بود گفت. مادر پروانه پس از بیماری طولانی درگذشت. پروانه مجبور شد که به خانه خواهرش که در شهر دیگری بود برود. در آنجا درس خوانده و آدم روشن‌فکری شده بود، اما در اثر یک زلزله شدید، خواهر و شوهر خواهرش را هم از دست داده بود و تنها تکیه‌گاه خواهرزاده‌اش شد و به این شهر بازگشتند.

پایان